



ققنوس

نوشته: س. ا. میر یوسفی

بسم الله الرحمن الرحيم

ققنوس

نوشتہ : سید ابوطالب میریوسفی

وَقْنُوس / نوشته ابوطالب میریوسفی. - تهران :
۱۳۸۰.

۱۰۰ ص.

ISBN 964-06-0719-3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا .
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴ . الف. عنوان.

۸۳/۶۲

ق ۹۶۷م

۱۳۸۰

ق ۷۸۵ ی / PIR ۸۲۲۳

۱۳۸۰

۸۰-۲۲۹۴۷م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:

نام کتاب : وقنوس

نویسنده : سید ابوطالب میریوسفی

شماره مجوز وزارت ارشاد : ۸۰۱۰۲۵۱۰۹۶

چاپ اول : ۱۳۸۰

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

ISBN 964-06-0719-3

شماره شابک : ۹۶۴-۰۶-۰۷۱۹-۳

ققنوس

نیمه های شب بود که دسته شناسایی به سنگر خود برگشتند
 حسین که جوانی ۲۴ ساله بود خسته تر از بقیه خود را روی پتو
 انداخت و چند لحظه ای نگذشته بود که بخوابی سنگین فرو رفت.
 ضربات سنگین سیلی به سر و صورت کودک کی نحیف برخورد
 می کرد و کودک که می افتاد به دلایلی نا معلوم بلند شده به طرف
 مرد خشن و بد چهره هجوم می آورد و باز با ضرباتی می افتاد ،
 پسرک در حالی که داشت از حال می رفت بزحمت بلند شد و به
 طرف مرد بد چهره رفت آن مرد ضربه مشت خود را بشدت بصورت
 پسرک زد ، پسر کوچک فریادی از عمق وجود برآورد .
 حسین بشدت از خواب پرید و با تفکر نشست ، این کابوس از
 دوران کودکی همیشه با او بود و این مرد که نمی دانست کیست
 بیشتر شبها در خواب ، او را آزار می داد .
 مصطفی که از صدای حسین از خواب بیدار شده بود رو به حسین
 کرد و با لهجه شیرین ترکی گفت : آ ، چیرا اینجوری می کنی
 هر صُب چی همیشه با صیدای خون پارای تو بولن بیشیم .
 لبخندی زده و ادامه داد : هر چند تو بیدار نکنی عاراقیا وظیفتی
 انجام میدن .
 حسین در حالی که آستینش را برای وضو بالا می زد و به
 طرف در سنگر حرکت می کرد گفت : دم شما گرم دیگه
 یعنی بد می کنیم برا نماز بیدارت می کنیم .

مصطفی با لبخندی گفت : البتّه نماز صبح بعد از آذانی صبحه نه قبل از آذان صبح .

حسین با لبخند از سنگر خارج شد . در گرگ و میش صبح سایه مردی را دید که دارد حرکات ورزشی انجام می دهد . این رزمنده مسن که موها و محاسنی جو گنده‌ئی داشت مانند یک جوان مشغول اجرای حرکات ورزش رزمی بود .

حسین سلامی به پیرمرد کرد و به طرف تانکر آب رفت پیرمرد هم جواب او را داد ، لحظه ای به او نگاه کرد و پس از آن شروع به ادامه حرکات رزمی خود نمود . حسین در حال گرفتن وضو بود که مصطفی از او پرسید : این رزمندگی ندیده بودیم ، تازه واریده .

- منم ندیده بودم اما عجب حالی داره این اول صبی .

- نکنه اونه کی فرماندا گفتا بود به دسته اضافا میشه .

پیرمرد به آرامی به حسین و مصطفی نزدیک شد .

حسین و مصطفی صحبت خود را قطع کرده و بلند شدند و به طرف نماز خانه حرکت کردند پیرمرد در حالی که با چشم آنها را تعقیب می کرد مشغول گرفتن وضو شد .

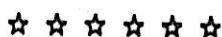
حسین داشت از نماز خانه خارج میشد که حاج شریف فرمانده دسته شناسایی گفت : برادرای شناسایی تشریف داشته باشن باهاشون کار دارم .

رزمنده ها بعد از نماز و مناجات هر کدام به موضع و سنگر خود

باز گشتند . چهار نفر از دسته شناسایی و حاج شریف و پیرمرد تازه وارد در نماز خانه ماندند .

حاج شریف میان جمع پنج نفره شناسایی نشست و با بسم الله الرحمن الرحيم و در حالی که پیرمرد تازه وارد را نشان می داد چنین گفت : آقای سید مرتضی از رزمندگان های جدید این مقرر ، البته ایشان از اول جنگ در مناطق مختلف حضور داشتند و در دسته های شناسایی بسیار مؤثر بودند ما این افتخار رو داریم که از این پس آقا سید به دسته ما منتقل شدند و غیر از کمک در عملیات شناسایی به شما آموزش جنگ تن به تن رو خواهند داد . می دونید که در شناسایی باید بدون ایجاد سر و صدا با دشمن برخورد و احتمالاً درگیر شد .

آقا شریف لبخندی زد و ادامه داد : از همین امروز صبح هم کارشونو شروع می کنن .



مصطفی به آقا سید حمله کرد، سید او را گرفت و با چرخشی او را به زمین کوفت و ناله مصطفی بلند شد : آی ددم وای بلیم سیندی . آقا سید در حالی که او را بلند می کرد گفت : چیزیت که نشد پسرم ؟ و با لبخند افزود : اینا با فنونه ، صدمه چندانانی نمی زنه مگر وقتی که بخوایم به دشمن صدمه بزنیم .

مصطفی بلند شد کمی دست و پای خود را واری کرد و وقتی که دید واقعاً سالم است خندید و گفت : بابا دمت جرم عجاب زوری هستی . و به طرف حسین رفت و کنار او نشست .

سید رو به دسته کرد و گفت : این وقتی که حمله از جلو بود حالا دوتا از برادر را بیان این حرکت را تکرار کن .

حسین آهسته به مصطفی گفت : پا می شی ما بریم .
- نه بابا تو وارید نیستی دست و پا مینی میشکنی .

نادر و علی که در گروه از همه کم سنتر بودند بلند شدند و شروع به انجام فنی که سید گفت کردند .

- حسین حسین حاجی کارت داره . این صدا از داخل سنگر تبلیغات بود . حسین بلند شد و گفت : با اجازه آقا سید . سید سری به علامت اجازه تکان داد و حسین به طرف سنگر تبلیغات رفت .

حاج شریف در حالی که خیره به عکس شهیدی بود گفت : حسین جان می دونم نمی خواهی مرخصی ببری اما تلفن زدن گفتن حال مادرت خوب نیست . اصرار داشته تو چند روزی ببری مرخصی .

حسین با کمی دلخوری گفت : باشه چند روز دیگه میرم مرخصی .
حاج شریف با کمی عصبانیت گفت : مرد حسابی من میگم حال مادرت خرابه حالا باید ببری .

حسین سرش را پایین انداخت . حاج شریف لحن صحبتش را آرامتر کرد و گفت : برادر من با دو سه روز نبودن تو که چیزی اتفاق نمی افته .

حسین در حالی که چشمانش پر شده بود گفت : برا جبهه چیزی اتفاق نمی افته اما برا من ، کمی مکث کرد و حرفش را تغییر داده و گفت : چشم قربان میرم مرخصی .

حاج شریف با لبخند گفت : باز از ما ناراحت شدی گفتی قربان ،

باشه طلبت داداش . حسین با لبخند گفت : ببخش حاجی ما چاکر
شمائیم هر چی شما بگین .

حاج شریف لبخندی زده و حسین را بطرف سنگر هدایت کرد .

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

بیمارستان بسیار خلوت بود و فقط چند پرستار در حال رفت و آمد
بودند حسین بطرف میز اطلاعات رفت .

- سلام خواهر اتاق خانم ظفر زاده کدومه .

پرستار درون دفتر خود را نگاهی کرد و گفت : اتاق ۱۴ و ادامه داد ،
همون بیمار قلبی رو میگی . حسین با بی حوصلگی گفت : بله و به
طرف اتاق ۱۴ حرکت کرد .

حسین با گامهای بلند به اتاق نزدیک شد می خواست در را باز کند
که صدای گفتگویی از اتاق شنید دقت کرد صدای دختر خاله اش که
بسیار هم پر چانه بود او را از باز کردن در منصرف کرد خواست
برگردد ولی بیماری مادرش او را وادار به در زدن و ورود به اتاق کرد
- سلام

- سلام پسرم چه خوب شد اومدی .

- سلام پسر خاله حالت چطوره ؟

- سلام

این جواب را با بی رغبتی به دختر خاله اش پرستو داد مادرش چند
ماهی بود که اصرار داشت دختر خواهرش را برای حسین خواستگاری
کند ، اما حسین بخاطر بد حجابی دختر خاله اش و رفتار غیر
اسلامی او همیشه مخالفت کرده بود و از او خوشش نمی آمد .

مادر که متوجه ناراحتی پرستو شده بود سعی کرد کار را درست کند - راستی پسر من هیچ میدونی پرستو جون دیپلمشو گرفت ، و با کمی مکث و ناراحتی ادامه داد : تو که هر چی اصرار کردیم دانشگاهو ول کردی رفتی جبهه .

- مادر اگر می خوای دوباره شروع کنی برم .

- نه پسر من اینجا بشین ببینم .

- خاله دیگه من میرم .

پرستو این جمله را با ناراحتی زیادی ابراز کرد .

- نه خاله تو که تازه اومدی توام بیا بشین کارت دارم .

پرستو نشست و از پنجره به بیرون نگاه کرد .

مادر حسین با مهربانی گفت : خوب حسین جون چند روز اومدی مرخصی .

- اگه خدا بخواد فردا بر می گردم .

- پسر خاله فکر نمی کنی مادرت بیشتر بهت احتیاج داره تا ...

حسین بدون این که به حرف او اهمیتی بدهد به سمت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد .

حیاط بیمارستان مملو از گلهای رنگارنگ و محیطی آرام با نیمکتهایی برنگ سبز بود که به انسان آرامش می داد .

- مادر همش یه روز اومدی مرخصی ؟ و در حالی که بغض کرده بود ادامه داد : حالا خوبه رو تخت بیمارستانم اگه راحت تو خونه بودم لابد این یه روز رو هم نمی اومدی .

- مادر شما که ماشاء... حالتون از منم بهتره . هر ماه هم با بیمارستان

قرارداد دارین که حتماً چند روزی رو اینجا بگذرونین .

- مسخرم می کنی .

- نه مادر جون خب بیماری شما که با موندن من بهتر نمی شه . شما

فقط احتیاج به استراحت دارین که خب اگه کسی نباشه بهتر

استراحت می کنین .

- خاله من دیگه می رم .

- تو که تازه اومدی خاله حالا بمون .

پرستو با تکبر نگاهی به حسین کرد و گفت : نه درس دارم ، دارم برا

دانشگاه می خونم .

حسین رویش را برگرداند به سمت پنجره .

- می دونید برام خیلی مهمه که وارد دانشگاه بشم .

حسین در حالی که حیاط را نگاه می کرد گفت : آره الان خیلی کم

رو هستید دانشگاه برید شاید روتون باز بشه .

پرستو می دانست که حسین جوان درستکار و خوشدل و خوش

چهره و مهربانی است ، قضیه خواستگاری خاله از مادر را هم

می دانست و بدش نمی امد با او ازدواج کند . سعی کرد خود را

ناراحت نشان دهد و گفت : حسین آقا بنده برای تحصیل و اضافه

شدن معلوماتم میخوام برم دانشگاه نه برا فکرائی که شما می کنید .

- به من ربط نداره خانم گفتم که یعنی شما بفرمائید برید ، کمی

مکث کرد و با پوز خندی گفت : اینجوری ما هم راحتتریم .

پرستو با ناراحتی و عصبانیت در اطاق را بهم کوفت و بیرون رفت .

- مادر این چه طرز حرف زدنیه دل دختره رو شکوندی مثلاً میخوام .

برات خواستگاریش کنم .

- اولاً من واقعیتو گفتم جوونای دسته گلی که موی هر کدوم می ارزه به هزارتا از این بی خبرا دارن تو منطقه شهید میشن و جونشونو میدن تا اسلامو احیا کنن اونوقت اینا دنبال مد و قرتی بازی و ضد اسلام عمل کردنن دوماً کی خواسته برین خواستگاری من که گفتم این دختره به درد من نمی خوره .

- مگه چه اشکالی داره هم قشنگه هم کمالات داره هم تحصیل کردست .

- هم دختر خواهر شماست هم پولدارن هم شما دوستش دارین .
مادر حسین در حالی که بغض کرده بود گفت : تو فقط می خوای به حرف من نباشی ، از بچگی همینطوری بودی . کمی مکث کرده ادامه داد : تو که خودتو مؤمن می دونی تو که دم از اسلام می زنی مگه نمی دونی بهشت زیر پای مادران است .

- مادر من چاکر تو هم هستم هر چی هم بگی گوش می کنم اما بابا این دختره بدرد من نمی خوره من اگه با اون ازدواج کنم همون روز اول بخاطر سر و وضعش باید طلاقش بدم اینکه برای شما بدتر میشه - چرا تو نمی خوای مثل جوونای دیگه باشی چیه اینهمه تعصب و
- خب خیلی از جوونا تو جبهه هستن منم مثل اونام دیگه .

- اون جوونا رو نمی گم ، همینا که عاقلن ، دنبال کار و زندگیشونن ، حرفای عتیقه تو رو هم نمی زنن . چرا با فامیلا ی خودت خب نمی سازی .

- نمی دونم مادر اصلاً احساس نزدیکی نمی کنم همش فکر می کنم

من تو این طایفه غریبم .

- نخیر غریبه نیستی آدم به دوری تو دوست داری همش تو خاک و خل باشی آخه تو جبهه چی خیرات می کنن که ازش دست برنمی داری ، پسر مملکت سرباز داره افسر داره چه می دونم ، درجه دار داره چه احتیاجی به تو داره که مادر و پدرتو ول کنی بری مفتکی جونتو بدی دم تیر .

- خدارو شکر که سنم قانونی بود وگرنه هرگز شما نمیداشتین برم منطقه .

- آره که نمیداشتم تو جای اینکه تو شرکت به بابات کمک کنی رفتی سه ماه سه ماه هم مرخصی نمیای . با کمی گریه ادامه داد : مادر منم آرزو دارم ، دلم می خواد قبل از مردنم عروسیتو ببینم و

حسین ساکت شده بود و با خود می اندیشید چرا ما زبان هم را نمی فهمیم و به یاد کودکیش افتاد که همیشه اقوامش از نوع رفتار و صحبت او ایراد می گرفتند و او اغلب در اطاقش تنها می ماند وقتی هفده ساله شد احساس می کرد نمی تواند در خانه پیش پدر و مادر بماند اغلب اوقات در مسجد بود وقتی خانه می آمد و می دید اقوامش مهمان آنها هستند و اغلب بدون رعایت محرم و نامحرم با هم برخورد می کنند اذیت می شد وقتی غذا می کشیدند و از حسین نیز می خواستند سرمیز حاضر شود او نیز به بهانه های مختلف از خانه خارج می شد و دوباره به مسجد پناه می برد .

حسین می اندیشید چرا خانواده اش درکی از اسلام ندارند و احساس می کرد فرق عظیمی در افکار او و خانواده اش وجود دارد او علاقه ای

به چیزهایی که برای آنها مهم بود نداشت و آنها نیز علاقه ای به افکار حسین نداشتند .

یاد اولین بار که حاج مهدی معلم قرآن مسجدشان را دیده بود افتاد حاج مهدی که پیرمرد با ایمانی بود همیشه سعی در جذب جوانان محل به مسجد می کرد و در این کار موفق هم بود چرا که اکثر جوانان محل آنان اهل بسیج و مسجد بودند و همین مصطفی دوست حسین هم پسر حاج مهدی بود یکروز که حسین از مدرسه به خانه برمی گشت دید حاج مهدی در حال بردن دیگ بزرگیست جلو آمد و به او کمک کرد این دیگ را به مسجد بردند و با ورود حسین به مسجد آرامش انجا او را جذب خود کرد و از آن پس خانه دوم او مسجد بود .

- حسین ، حسین با تو دارم حرف می زنم .

این صدای شوکت خانم مادر حسین بود که او را از افکارش خارج کرد - گوشم با شماست مادر .

- خب حالا چی می گی برم خواستگاریش یا نه .

حسین نمی دانست چه جواب دهد او میدانست که بیماری مادرش بیشتر بخاطر اینست که او به حرف مادرش گوش کند اما از طرفی هم نگران بود که شاید مادرش واقعاً قلبش مشکل داشته باشد .

- جواب بده حسین .

- مادر تا مرخصی بعدیم صبر کنین تا فکرامو بکنم .

مادر که روزنه امیدی پیدا کرده بود خوشحال شد و گفت : باشه ولی

سعی کن زودتر جوابتو بدی

☆☆☆☆☆

- پسر نَمیدونی چیکار چرد آده همچین زد چی عاراقیه آخم نگوفت
جایجا تامام .

مصطفی این حرف را به حسین که تازه رسیده بود زد .

- راست میگی مصطفی یارو مرد .

- نه کی نمرد به هوش شد .

- پس باید خیلی قوی باشه .

- آری بابا یامان گویه .

- این که خیلی پیره ، چه جوری اینقدر قدرت داره .

- هم فن بلدی هم کی سیده خب این با اون میشه زور خالی دیگه .

- کاشکی منم بودم .

- ایمشب هم قاراره بریم اونجا توهم که اومدی خودیت می بینی .

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

چند هفته ای بیشتر از ورود سید نگذشته بود اما همه رزمنده ها
مخصوصاً دسته شناسائی او را چون پدر خویش دوست داشتند در
مأموریت ها چون جوانان سر زنده و کاری بود و در اوقات بیکاری نیز
به درد دل بسیجی ها گوش می کرد و هر صبح ورزش صبحگاهی و
عصر ها هم به گروه شناسائی فنون رزمی را آموزش می داد مصطفی
و حسین بیش از بقیه به سید انس گرفته بودند و سید برای حسین
یک حاج مهدی دیگر بود .

- سید شما چرا مرخصی نمیرین بچه هاتون نوه هاتون حتی دلشون

می خواد شما رو ببینن .

این حرف را حسین بعد از نماز صبح از سید مرتضی پرسید . سید

نگاهی به حسین کرد و بعد به زمین نگریست .

حسین احساس کرد سؤال نابجائی پرسیده . چشمان سید در حالی که به دوردست خیره بود گفت : خونه من همینجاست شما ها هم جای بچه های منید و در حالی که سعی می کرد خودش را غمگین نشان ندهد با لبخندی مصنوعی گفت : نکنه اینجا زیادیم .

حسین که بسیار شرمنده شده بود سعی کرد کار را درست کند : آقا سید شما سرور مائید . و در حالی که سرش را پائین می انداخت گفت کاشکی واقعاً شما بابای ما بودید .

- این چه حرفیه پسر بابای شما که فرزندى مثل شما تربیت کرده ما تار موی ایشون هم نمیشیم .

حسین فکر کرد باید به این پیر مرد اعتماد کند احساس غریبی او را به این پیرمرد نزدیک می کرد گوئی او را همیشه می شناخته و گوئی این پیر مرد را خدا فرستاده برای اینکه حسین ناراحتی هایش که حتی به نزدیکترین دوستش یعنی مصطفی نمی توانست بگوید به او بگوید .

- میدونید آقا سید اتفاقاً بر عکس اینه که شما میگین . پدر و مادر من مخالف اومدن من به جبهه هستن . آهی کشید و ادامه داد : اونا از قشر پولداری بی دردند . سید سکوت کرده و به فکر فرو رفته بود .
- آقا سید ، مشکلی دارم به کسی هم نگفتم اگه شما یه وقت کار نداشته باشین و اجازه بدین به شما بگم .

- این چه حرفیه پسر من همیشه در اختیار توواه . حاج شریف مأموریتی داره که فعلاً باید برم پیشش یه ساعت دیگه میام نماز خونه

آقا سید در حالی که در فکر بود از در سنگر خارج شد و به طرف سنگر حاج شریف حرکت کرد .

حسین در دل احساس خوبی داشت نمی دانست چرا نسبت به سید اینهمه احساس نزدیکی می کند و دلش می خواست سید را سنگ صبور خود قرار دهد . به طرف سنگر خود رفت .

- حسین خبر داری ایشب مأموریتی ایندافا دُرِبینم می بریم .

- چی گفتی مصطفی .

- از این دُرِبینا که شبو نشون می ده ها .

حسین بلند شد از سنگر خارج شود .

- پس کوجا رفتی .

- کار دارم مصطفی بعداً میام بگو چی می گی .

- هچی دیگه یه دُفه بگو بعداً میای دیگی .

- خُب گفتم بعداً دیگه .

در حالی که خارج می شد مصطفی هنوز داشت می گفت هچی دیگه ... حسین بسمت نماز خانه رفت و وارد نماز خانه شد رزمنده ای نشسته بود و داشت دعا می خواند با فاصله از او در گوشه ای از نماز خانه نشست . صدای زمزمه دعای رزمنده شنیده می شد حسین در فکر بود که چگونه قضیه اجبار برای ازدواج با دختر خاله اش را به سید بگوید و از او راه حل بخواهد رزمنده ای که دعا زمزمه می کرد بدون اینکه از حضور حسین با خبر باشد صدایش کمی بلند ترشد و گریه نیز بر کلامش افزوده شد و حسین از فکر خارج گشت به رزمنده نگاه کرد جوانی بود در حدود ۱۸ سال با محاسنی کم پشت .

حسین بلند شد و کمی به این رزمنده نزدیک شد . رزمنده که متوجه حضور حسین نبود از روی کتابی کوچک نوحه ای می خواند که حسین وقتی نزدیک شد به وضوح آنرا می شنید :

عشق باشد یک نفس آه علی	یا صدای گریه در چاه علی
عشق مفهوم حدیث انبیاست	جای احمد خفتن شیر خداست
عشق فرمان است، و جان فرمانبراست	فتح خیبر عشق بر پیغمبر است
عشق باشد کربلا یعنی حسین	صبر بر هر غم خدایعنی حسین
عشق عباس است در نام آوری	تشنه لب از شط چرا جام آوری
عشق سجاد است افتاده به تب	تا به پا خیزد بیافتد اذن رب
عشق یعنی گریه خیر النساء،	در سرا پرده برای مرتضی
عشق یعنی گریه هم مرتضی است	بهر زهرا وقت افتادن زپاست
عشق مکتوب حسن در نینواست	کی پسر یار حسین یار خداست
عشق فریاد است در روز جزا	کی گناه اصغرم بودش چه ها

رزمنده جوان دیگر نتوانست ادامه دهد و شروع به گریه کرد .

حسین کمی جلوتر رفت . رزمنده نگاهی به سمت حسین انداخت .

- اینکه می خوندی چی بود .

- شعر عشق بود .

حسین نگاهی به کتاب دست جوان انداخت .

- می شه ببینم ؟

- بفرما اخوی .

حسین کتاب را گرفت ولی ورق آن بهم خورد و صفحه ای جلوی حسین نمودار شد . این شعر در آن صفحه بود .

چو ققنوس باید پر آتش زدن و فتنه بر امیال دوشش زدن
باید که مردن به زخمِ عدو نمک چند از رو به زخمش زدن
نه عاشق همه راه رفتن بود که ماندن بود بوسه جایش زدن

حسین نگاهی به جوان بسیجی کرد و پرسید این سه بیت معنیش چیه
رزمنده نگاهی به شعر انداخت و گفت: به تفسیرشاعر دو بیت اول زبان
حال بعضی از یاران امام حسین (ع) در روز عاشورا است چون میل به
زندگی که در شب قبل داشتند را با دیدن وقایع کربلا از دست داده بودند
و میل به شهادت و رضای مولاشان در آنها قوت گرفته بود. بیت سوم هم
که زبان حال حضرت زینب (س) بعد از شهادت امام حسین (ع) است.

حسین پرسید: ققنوس چیه؟

- ققنوس یه پرنده افسانه ای که وقتی می خواسته از خودش نسلی بجا
بزاره هیزم جمع می کرده و آترو آتش می زده و خودش درون آتش می
شده و با سوختن و خاکستر شدن خودش تخمی بجا می مونده که
ققنوس جدیدی می شده.

- ماشاء... تو هم خیلی حالیه اخوی.

- نه بابا ما هم اینا رو از یه رزمنده دیگه شنیدیم می گفت شهدای ما هم
شمعهایی هستند که چراغ دین رو روشن نگه داشتن اونا هم مثل
ققنوس خودشون می رن تا نسلی که بجا می مونه راهشونو ادامه بدن
پس از کمی مکث افزود: تا چقدر اونانی که موندن انصاف داشته باشن.

- میشه بگی بنویسم این شعرو.

- چرا نه برادر بنویس.

حسین از جیبش کاغذ و خودکاری در آورد و شعر را نوشت. از این شعر

خیلی خوشش آمده بود .

- خُب برادر من دیگه میرم .

حسین بلند شد در حالی که با رزمنده جوان دست می داد گفت : مال

کدوم دسته ای .

- دسته تخریب .

- اسمت چیه ؟

- کوچیک شما جواد .

- بزرگ مائی . داداشتم حسین از دسته شناسائی .

- انشاء... می بینمت برادر . و از در نماز خانه خارج شد .

حسین تنها ماند در گوشه ای نشست و به شعر نگاه کرد .

- سلام علیکم . این صدای سید بود که وارد نماز خانه شد . حسین به

پای او بلند شد و جواب داد : علیک سلام آقا سید .

سید در حال نشستن گفت : خُب پسرم حالا سر تا پا گوشم هر چه

می خواهد دل تنگت بگو .

- نمی دونم چه جوری شروع کنم آقا سید راستش هم اونطوری که

گفتم خانواده من اعتقاداتشون یه جور دیگست . در مورد اومدن

منطقه که اصلاً رضایت نداشتند ولی چون سنم قانونی بود تونستم

بیام . اونا از من می خوان بیشتر به فکر پول در آوردن باشم و طرز

فکرم مثل اونا باشه . البته منم تو شرکت برا بابام کار می کردم تا

وقتی اومدم جبهه . هر چی من از شریعت و دین برا اونا میگم نه

که قبول نمی کنن تازه سر کوفتم می زنن . میگن باید با دخترای

فامیل دست بدم . سرش را پایین انداخته و افزود : شما که می دونی

لمس کردن نا محرم چقدر گناه داره . میگویند بر سر سفره ای که محرم و نا محرم مثل اعضای یه خانواده دور هم جمعند و میگویند و می خندند و سر و وضعشونم که ...

- پسر من تأیید می کنم که تو یه همچین جمعهایی حضور نداشته باشی اما در مورد رضایتشون ، بالاخره اونا مادر ، پدرتن در حد شریعت باید خواسته هاشونو برآورده می کردی راجب جبهه هم اگه با رضایت اونا بود بهتر بود .

- آقا سید خواسته های اونا رو که شما نمی دونین اصلاً خواسته هاشون با آدمهائی مثل شما زمین تا آسمون فرق داره .

- مگه تو خواسته های منو می دونی .

- آره که می دونم خود منم مثل شما اگرنه از خانواده پولدار و بی بند و باریم ولی بخدا خودمو از اون قشر نمی دونم این کلام آخر را با صدای بلند گفت و بعد با خجالت سرش را پائین انداخت .
- ببخشید آقا سید که صدامو بلند کردم .

- بگو پسر من ناراحت نمی شم مخصوصاً که صدای بلندت برای اعلام اعتقاداتته .

- آقا سید راستش من خیلی احساس نزدیکی به شما دارم مسئله اصلی که می خواستم بگو این نبودن این بود که خانوادم اصرار زیادی دارن که ... کمی ساکت شد در این باب احساس خجالت می کرد

- چی شد ، چی رو اصرار می کردن .

- راستش روم نمیشه ، کمی مکث کرد و افزود : اینکه با دختر خالم ازدواج کنم .

- خُب مبارکه این کجاش اشکال داره .

- آقا سید همش اشکاله این دختره بد حجابه دنبال مُد و لباسهای مبتذله و خیلی چیزا که نمی تونم بگم . اما مهمتر از همه اینه که اولاً ازش بدم میاد دوماً بخاطر اینکه راجب برخورد زن با مرد ، یا بلعکس تو دین میدونم که باید چطور باشد و اینکه زن مجازه در چه مواقعی با نا محرم حرف بزنه یا برخورد کنه ولی این دختره این چیزا حالیش نیست . من اصلاًیه دقیقه هم نمی تونم تحملش کنم .

سید سرش را پایین انداخته بود و نمی دانست چه بگوید آیا این جوان را که هم از نظر دینی اطلاع داشت هم آینده نگر بود تشویق به ازدواجی کند که مسلماً نا فرجام خواهد بود یا تأیید کند رفتار او را .

- خُب آقا سید شما می گید من چیکار کنم .

- وا ... نمی دونم ، نمی تونم نظر بدم .

- آقا سید شما هم ازدواج کردین مگه نه .

- آره پسر . و در حالی که لبخندی می زد افزود : مگه پیرهن

کاموهای جدید رو ندیدی اونارو خانم سید با زنای محل بافته .

- خُب شما چه جوری ازدواج کردین ؛ ببخشین فضولی می کنم

بالآخره شما الگوی مائید .

- پسرم وضع شما با جوونی من فرق میکنه .

- حالا آقا سید منظور من اینه که شما خودتون انتخاب کردین یا براتون

انتخاب کردن . بعد از این حرف حسین با خجالت سرش را پایین

انداخت و ادامه داد دیگه زیادی فضولی کردم خودتون گفتین ماها

مثل بچه هاتون هستیم خوب حساب کنید یه پسر از پدرش پرسید

چشمان سید پر از اشک شد سرش را پایین انداخت و بعد از کمی مکث بالا آورد .

- میدونی حسین آقا واقعاً تو عین پسر من می مونی اینو برا تعارف نمی گم اولین بار که دیدمت فکر کردم جایی دیدمت .

- شاید دیدم مال کدوم محله اید شما .

- الآن تو طرشت میشینم بسن تو همون طرشت مگه دیده باشم .

- نه آقا سید من هیچ وقت اونجا ها نبودم ما تو شمرون هستیم شاید اونجا دیدین .

- نه پسر حرف دیدن و ندیدن نیست آدم بعضی وقتا نسبت به بعضی ها احساس نزدیکی می کنه این مربوط به خصوصیات روحیه .

بذار سئوالی که کردی جواب بدم منم تو جوونیم مثل تو فکر میکردم البته حالا هم . اما اونوقتا که می خواستم ازدواج کنم پدر و مادرم به

رحمت خدا رفته بودن و من تنها بودم از همین رو کسی منو وادار

نکرد بلکه خودم انتخاب کردم . کسی که من انتخاب کردم کسی بود

که هرگز در زندگی از من چیزی نخواست . و چون زن مؤمنه ای بود

هرگز کاری نکرد که من احساس پشیمونی در زندگی بکنم آخه

می دونی ، چیز هائی که حق تعالی برای آدم خواسته در عین حال

که ظاهرش برای رضایت حق تعالی است اما بطن اون برای درست

زندگی کردن و آسایش خود ما تو این دنیا و اون دنیاست . البته

همه چیز برای بدست آوردن آرامش در اون دنیاست . اما آدمی که

با دین زندگی می کنه در این دنیا هم آرامش وجدان داره و از زندگی

لذت می بره . آدمی که فقط این دنیا رو می خواد یا از دین خودش

رو جدا می دونه لحظاتی از زندگی رو لذت می بره و الباقی رو در عذاب و ترس و بیماری و هزار مشکل دیگه ... باز رفتم بالا منبر آخه می دونی من آخوند زاده ام .

- ما چاکرتیم آقا سید من کیف می کنم از این حرف ها از بس تو خونواده ما نبوده .

صدای انفجار صحبت آنها را نا تمام گذاشت .

- حسین بدو بعداً حرف می زنیم .

حسین و سید بطرف خارج نماز خانه حرکت کردند . چند هواپیمای عراقی در حال ریختن بمب خوشه ای بودند همه جا آتش و گرد و خاک شده بود سید بسرعت بطرف توپ ۲۳ که در گوشه ای بود دوید توپ های او را لیکن ارتش که در جوار موضع بسیجی ها بود شروع به شلیک کرده بودند . مراد مسئول توپ ۲۳ در حال شلیک بود که سید نزدیک او رسید . سید داد زد : دماغشو بگیر دماغشو بگیر شلیک کن .

مراد شلیک می کرد اما به هدف نمی خورد . مراد چون می دانست سید متخصص توپ ۲۳ است بلند شد و سید مرتضی جایش نشست . و شروع به شلیک کرد . حسین و بسیجی های دیگر هم با ژ ۳- در حال شلیک به سمت ۴ هوا پیمایی که در حال عبور بودند کردند . مصطفی داد زد : یکیشو زدن .

حسین نگاهی به سمت توپ ۲۳ کرد سید بی وقفه در حال شلیک بود یکی از هوا پیمایاها به سمت نخل ها سقوط کرد . سه هوا پیمای دیگر برگشتند و در حالی که به عراق بر می گشتند با تیر بار شروع به شلیک کردند .

صدای ناله ای از کنار حسین بلند شد حسین نگاهی بسمت چپ خود کرد جوان بسیجی که نامش جواد بود و در نماز خانه با هم آشنا شده بودند بزمین افتاده بود و به شدت از سینه او خون می ریخت حسین جلو دوید و سر او را به زانو گذاشت داد زد: آقا جواد ... آقا جواد . جواد با لبخند چیزی زمزمه می کرد که حسین نشنید و در حالی که با انگشت دور دست را نشان می داد و به آن چیز که نشان می داد لبخند می زد از دنیا رفت . حسین در حالی که گریه می کرد فریاد زد :

- برانکارت بیارید و با گریه سر جواد را به آغوشش کشید . لحظه ای سکوت حاکم بر سنگر شد اما بعد صدای سوت خمپاره و به دنبالش انفجار آن دوباره سر و صدای عظیمی را در سنگر ایجاد کرد . خمپاره ها پشت سر هم دور و بر مواضع بر خورد و منفجر می شد .

- پس دسته شناسائی دیشب چیکار می کرد ن ؟

این حرف را فرمانده گردان از حاج شریف پرسید .

- وا... این حمله رو پیش بینی می کردیم اما نه برای امروز چون هنوز نیرو به مواضع عراقی ها وارد می شد اونا زودتر از فکر ما حمله کردن .

- حالا کاریه که شده سریع به دیده بانا اطلاع بدین درجه خمپاره ها رو مشخص کنند توپخانه ما هم به شلیک اونا جواب بده .

- چشم برادر .

حاج شریف به سرعت بسمت دیده بان ها دوید در حالی که یک ژ-۳ در دست داشت . حسین که داشت هنوز گریه می کرد به سمت سنگر دیده بان ها دوید . صدای انفجاری او را از حرکت متوقف کرد

و در حالی که سرش گیج می رفت و چشمانش چیزی جز غبار حاصل از انفجار نمی دید و سکوتی در وجودش حاکم شده بود به زمین افتاد.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

- آقای دکتر نقصی چیزی پیدا نکرده .

- نه فقط خون زیادی ازش رفته بود که تأمین کردیم البته کار اصلی را گروه امداد کرد که اونو بسرعت به بیمارستان صحرایی الزهرا بعدشم به اهواز آوردن .

- کی می تونم ببرمش .

- شما پدرشین .

- بله آقای دکتر .

- حالا همیشه حداقل تا سه روز دیگه نباید تگون بخوره .

- من نمی تونم تا سه روز دیگه معطل بمونم . می خوام امروز ببرمش .

- امروز ببرمش یعنی چه تا سه روز اگه تگون بخوره دوباره زخمش باز میشه و جوشش به خطر می افته . البته ما بعد از سه روز خودمون اونو به تهران منتقل می کنیم .

پدر حسین که دیگه نمی توانست حرفی بزند . بطرف در خروجی

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

حرکت کرد .

حسین در حالی که دوباره کابوس شبهایش را می دید ناله می کرد . او در کابوس خود همیشه مردی را که او را کتک می زد می دید و نمی دانست این خواب و رؤیا چرا او را رها نمی کند . با ناله ای چشمانش را باز کرد .

- بیدار شد آقای دکتر .

- خیلی خوب شما ده دقیقه می تونید پیشش بمونید .

- خیلی ممنون آقای دکتر .

دکتر خارج شد و شوکت خانم و عصمت خانم خواهرش در اطاق باقی ماندند . چهار روزی می شد که حسین را از اهواز به تهران منتقل کرده بودند و بعد از چهار روز امروز حسین چشمانش را باز کرده بودچشمش که به خاله اش افتاد با ناراحتی رویش را برگرداند و مادرش را در سمت دیگرخود دید .

- سلام مادر

- سلام پسرم خوب شد بهوش اومدی

- من کجام ؟

- تهران آوردنت خاله .

- سلام خاله .

- سلام پسرم .

- خب ، خب ، پس بهوش اومدی .

این صدای ناصر پدر حسین بود که وارد اطاق شد .

- سلام پدر .

- سلام آقا حسین من . خُب راحت شدی ، حالا که مجروح جنگی

هم شدی . ودر حالی که به مادر حسین نگاه می کرد گفت : دیگه برا

تو جنگ تموم شد دیگه اجازه نمیدم دوباره برگردی به اون جهنم .

- آره خاله بابات راست می گه دیگه نباید برگردی برای تو جنگ

تموم شد .

چشمان حسین سیاهی می رفت نمی دانست چه بگوید بریده بریده

گفت : آخه ... پدر ... و بیهوش شد .

- دکتر ... دکتر ... پدر حسین بسرعت به سمت دکتر که در راهرو بود دوید .

- بله

- پسر م بیهوش شد .

- گفتم که نباید زیادی باهاش حرف بزنی . حالا هم دیگه زیادی پیشش موندید دیگه بفرمائید .

- حالش خوب میشه .

- انشاءا... که بله اون فقط ضعیف شده چند روزی که در بیمارستان باشه حالش درست درست میشه .

- خلاصه ما امیدمون به شماست آقای دکتر .

- خواهر من امیدتون به خدا باشه . بعدشم مسئله خاصی نیست ،

ترکش به کتفش اصابت کرده بود که درآوردن خونریزشم جبران شده ، خطر جدی نیست اما باید احتیاط رو از دست نداد و در حالی که بطرف پدر حسین نگاه می کرد ادامه داد : شما ها بفرمائید اجازه بدین پسرتون استراحت کنه .

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

چند روزی گذشت و حال حسین بهتر شد یک روز صبح که دوباره آن کابوس را می دید در عالم خواب سید را نیز کنار مرد بد چهره دید مرد بد چهره در حال زدن حسین بود که سید با ضربه پائی او را بکنار انداخت . اما سید چون غباری بود که آرام آرام محو شد و مرد بد چهره دوباره بطرف حسین آمد و شروع به زدن حسین کرد .

حسین با ناله ای از خواب بیدار شد .

- سلام پسر م .

حسین در حالی که بسمت صدا می چرخید لبخند زد این صدای

سید مرتضی بود که کنار تخت او نشسته بود .

- سلام آقا سید و سعی کرد بلند شود .

- بلند نشو پسر م .

- شما . اینجا . آقا سید شما مگه تو خط نبودین .

- چرا بعد از مجروح شدن تو بچه ها به پاتک عراقی ها جواب دادن .

الحق بچه های گردان درس خوبی به عراقیا دادن .

- پس عقب نشینی نکردین .

- عقب نشینی که نکردیم هیچ ، کمی هم جلو رفتیم . کوثر ۸ هم

مال گردان شد .

- از بچه ها شهید هم داریم یا نه .

- چرا ، چندتایی شهید شدند سه نفر هم وضعشون مثل توست .

تو همین بیمارستان .

- شما چطور اومدین .

- مگه آرم نپرسیدی چرا مرخصی نمی رم .

- آره آقا سید .

- بهانه ای نداشتم حالا که آقا حسین ما بستری شده بهانشو پیدا

کردم اومدم زیارت

- آقا سید شرمندم کردین .

- دشمن شرمنده باشه البته برا بردن یه سری وسایل هم اومدم .

- پدر حسین با کیف سامسونتی در دست وارد اطاق شد .

- به به جمع رزمنده ها کامل شد .

- سلام بابا .

- سلام پسرم آقا رو معرفی نکردی .

- آقا سید هستن سرور ما .

پدر حسین از این حرف حسین ناراحت شد .

سید بلند شد و درحالی که باپدر حسین دست می دادگفت : از دیدنتون

خوشحال شدم بنده خاک پای بسیجی هائی مثل حسین هستم .

- البته برا حسین دیگه تموم شد .

آقا سید که از لحن ناصر ، پدر حسین خوشش نیامده بود . روی

صندلی نشست . و پدر حسین ادامه داد : حالا دیگه باید بچسبه به

زندگی و در حالی که می خندید ادامه داد : باید زن بگیره باید دنبال

یه لقمه نون باشه و ...

- بابا من دوباره برمی گردم منطقه .

تو دیگه بر نمی گردی یعنی نمی زارم که برگردی مگه آدم قحطیه

که تو همش بری جبهه . دو ساله جبهه ای بسه دیگه تا حالام

شانس آوردی که جونتو از دست ندادی . رو به سید مرتضی کرد و

گفت : بد میگم آقا سید .

- چی بگم وا...

- آقا اصلاً یعنی چه که جوونا دسته دسته برن و شهید بشن جنگ

ماهیتاً چیز کثیفیه . ما خانوادتاً با جنگ مخالفیم این پسره نمی دونم

چرا یه جور دیگس .

سید با دلخوری گفت : البته ما هم با جنگ مخالفیم آقای ...

حسین رو به سید گفت : آقا ناصر .

- آقای ناصر اما مسئله ما جنگ نیست دفاع است .

- حالا که عراق به غلط کردن افتاده و می گه بیاین صلح کنین .

حالا چی ؟ حالا چه دفاعیه .

- اولاً ولی نعمت ما امام بزرگوار مونه که ایشون تعیین صلح و جنگ

می کنه که ما هرچی داریم از برکت وجود ایشونه و ایشون خورشید

مملکت ما هستن همینطور کشورهای مستضعف دیگه که اگه ایشون

نبودند مملکت هنوز دست آمریکاییها و مزدور هاش بود و ما هم برده

خارجی ها ، ثانیاً باید اونا رو از مملکتمون بیرون کنیم یا نه ، شما اگه

یکی حمله کنه به خونه تون میگین بیا بشینیم حرف بزنیم یا اول از

خونتون بیرونش می کنین .

- همین حرفا رو می زنین که جوونای مثل حسین دست از کشته

شدن نمی کشند .

آقا سید نمی خواست با این مرد که مشخص بود درک کاملی از

جنگ ندارد بحث کند ونمی خواست پیش پرسش جوابی به او بدهد .

- آقا سید شما حتماً بچه ندارین که بدونین نگران شدن یعنی چه .

- پدر این چه حرفیه .

- چیزی نیست آقا حسین بنده مثل این که باعث ناراحتی ابوی

گرامی شدم . و رو به ناصر کرد و گفت : آقا ناصر ما قصد ناراحت

کردن شما رو نداریم در باب پسرتون شما صاحب اختیارین بنده

عرضم کلی بود که اگه این بسیجی های مخلص نباشن که امروز شما

هم نمی تونید تو تهران زندگی کنید و بعدشم این جوونا هستن که به ما یاد میدن چیکار کنیم نه ما . جوونای حالا خیلی درکشون بالاتر از امثال منه .

پدر حسین که از دست سید ناراحت بود حرف او را قطع کرد و گفت بالاخره شما هر منطقی دارید برا خودتون ، من دیگه نمی زارم پسر من به اون قتلگاه برگرده .

سید چیزی نگفت چند دقیقه ای سکوت سنگینی بر اطاق سایه افکند سید که فکر می کرد باعث ناراحتی پدر حسین شده و در حالت عاطفی بین پدر و پسر خلل وارد کرده بلند شد و با حسین دست داده و گفت : خب پسر من دیگه می رم .

- کجا آقا سید ما تازه شما رو دیدیم .

- نه دیگه من می رم پدر و پسر تنها باشن بهتره . حتماً حرفای زیادی دارید که به هم بزنید .

پدر حسین با ناراحتی به بیرون نگاه می کرد حسین پرسید : آقا سید برمی گردی منطقه .

- آره فردا می رم ، ولی قبل از رفتنم شاید باز بهت سر بزنم .

پدر حسین دندانهایش را به هم فشرد .

سید دستش را بطرف پدر حسین دراز کرد .

- خداحافظ آقا ناصر .

پدر حسین بدون رقبت با سید دست داد و سید از اطاق خارج شد .

حسین با ناراحتی به پدرش گفت : چرا اینجوری برخورد کردین با آقا سید .

- یه چیزیم بدهکار شدیم ، پسر اینا مغزای شما رو شستشو دادن تو

نباید گول اینارو بخوری .

- چی می گی پدر ، اینان که آسایش شما و تمام مردمو محیا کردن .

- گیرم که خیلی هم خوبن ، من نمی زارم دیگه برگردی جبهه .

حسین می دانست که پدرش عصبانی است و حالا وقت جروبحث

نیست . دکتر وارد اطاق شد و شروع به معاینه حسین کرد .

- خوب پدر و پسر خوب با هم خلوت کردین .

- آقای دکتر کی مرخص می شه ، ببریم خونه .

- فردا ، پس فردا دیگه مال شماست .

پدر حسین لبخندی زد .

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

حسین از حرفی که شنید سرش سوت کشید با عصبانیت گفت : مادر

من کی گفتم می خوام با پرستو ازدواج کنم من گفتم فکرامو بکنم .

- بالأخره ما که صحبت مونو کردیم اونام قبول کردن امشبم

مهمون مان .

حسین از عصبانیت نمی دانست چه بگوید در حالی که به طرف در

می رفت گفت : من اونو نمی خوام بابا چرا حرف حالیتون نیست اون

به درد من نمی خوره .

مادر حسین دست حسین را گرفت و گفت : پسرم آبروی ما رو نبر

حرف زده شده .

حسین خودش را روی کاناپه انداخت و با ناراحتی سرش را در

دستهایش گرفت .

- آخه مادر من کی گفتم اونو می خوام من همین جوریم ریختشو

نمی خوام ببینم چه برسه بگیرمش .

- حالا بخاطر مادرت این کارو بکن .

حسین که نمی دانست چه بکند گفت : پس من شرایط دارم : مادر حسین که از خوشحالی نمی دانست که چه بکند دستانش را بهم کوفت و گفت : هر چی باشه قبول می کنم امشب که میان خودت باهاشون حرف بزن .

خاله و دختر خاله و شوهر خاله حسین با سر و صدای زیاد وارد خانه شدند . حسین سلامی کرد و به اطاق خود رفت . کتابی را برداشت و شروع به خواندن کرد ، اصلاً نمی دانست چه می خواند فکرش بهم ریخته بود باورش نمی شد چطور دارد اتفاقی می افتد که او از آن بیزار است .

- مادر بیا پیش مهمونا .

- من سرم درد می کنه حوصله ندارم .

- باز شروع کردی حسین . صبح که حرفامونو زدیم . مگه نمی خوای شرایطتو به خانواده عروس بگی .

- من با اونا کار ندارم شرایط من مربوط به دخترست .

مادر با خنده از اطاق خارج شد . مدتی گذشت و صدای تقه ای به در آمد . حسین گفت : بفرمائید .

پرستو در پوست خود نمی گنجید وارد اطاق شد و سلام کرد . حسین جوابش را داد اما به او نگاهی نکرد و در حالی که به کتاب دستش نگاه می کرد ساکت ماند . پرستو آمد و کنار حسین نشست و منتظر صحبت حسین شد مدتی به سکوت گذشت . پرستو که

حوصله اش سر رفته بود گفت : خب آقا حسین ، مادرتون گفتش می خواید با من صحبت کنید .

- صحبت نه ، بنده برای ازدواج معیارهایی دارم که می خوام ببینم شما میتونید خودتونو با اون وفق بدین یا نه .
- البته منم معیارهایی دارم .

- خب طبیعیه باید دید آیا ما شرایط همو قبول می کنیم یا نه ؟
پرستو در حالی که سعی می کرد خوشحالش را مخفی کند ادامه داد : بنده می خوام که شما تحصیلتونو ادامه بدین و ... حسین حرف او را قطع کرد و گفت : اجازه بدین بنده اول شرایطمو بگم چون بعید می دونم قبول کنید اگر قبول کردین برسیم سر شرایط شما .
- بفرمایید .

- عرض کنم که بنده از کسی که به همسری انتخاب می کنم انتظار دارم اول طبق شریعت اسلام رفتار بکنه و دلم می خواد چادری باشه و خانه دار ...

این بار حرف حسین را پرستو قطع کرده و با کمی عصبانیت گفت : اجازه بدین ، اجازه بدین الان دیگه پنجاه سال پیش نیست که مرد برا زن تعیین کنه چطور باشه . مرد و زن مساوی هم هستند و در مورد پوشاک و کار و طرز فکر آزادن که هر کدوم هر طوری می خوان زندگی کنن .

- پرستو خانم پنجاه سال پیش و بعد نداره اول عرض کردم طبق شریعت مقدس اسلام یعنی اگر اسلام حقی برا شما قائل شده بنده حرفی ندارم که البته خواسته های بنده هم در مورد شما همونا

هستن اما اگر اینارم کنار بذاریم خب باید طوری باشه که زندگی کرد
نه این که هر روز دعوا مرافعه ...

- خب یه بار دیگه درست بگین از بنده چه توقعی دارین .
- اولیش حفظ حجاب .

- خب آقا حسین به نظر من توقع شما نابجاست من از بچگی این
جوړی بزرگ شدم تازه چادر دست و پا گیره آدم آزاد نیست . ارزش
زنا رو هم زیر سؤال می بره .

- حفظ حجاب دست و پا گیر نیست بلکه در واقع باعث می شه ارزش
زن از حالت جسم به حالت فکر تغییر کنه . بقول بزرگی تیر آه‌نو تو
جعبه نمی زارن بلکه طلا رو تو جعبه می زارن . سنگای معمولی هم
حفاظ نداره بلکه این صدفه که دارای حفاظ هستش . حجاب اتفاقاً
ارزشیه که به زن داده می شه .

- شماها که بلدید همش از ارزشها حرف بزنید معمولی نمی تونید فکر
کنید .

- شماها هم به ارزشها فکر می کنید منتها بدون زبون آوردن مثلاً برا
شما هم بی چادر بودن ارزش هستش مگه غیر اینه .

- حسین آقا ما نیومدیم بحث سیاسی بکنیم شما هم باز ارزشها ارزشها
می کنین . نا سلامتی برای ازدواج داریم حرف می زنیم .

حسین می دانست که حرفهای او را دختر خاله اش نمی فهمد اما
برایش زیاد مهم نبود . در دل می خواست که پرستو شرایط او را
نپذیرد چرا که تمایلی به این دختر نداشت اما می خواست به حرفی
که به مادر زده عمل کند .

- حسین اقا بنده نمی خوام در زندگی مشترک که اسمش روشه
مرد سالاری باشه دلم می خواد کاری به لباس من و کار من و رفت و
آمد من نداشته باشین .

- پس اینجوری چرا می خواید شوهر کنید برید یه زن بگیرید بهتر
نیست ؟

پرستو بسیار ناراحت شد . هم احساس می کرد حسین را
میخواهد و هم نمی توانست خود را با شرایط او وفق دهد
نمیدانست چه بگوید از این رو ساکت ماند .

- پرستو خانم من و شما به درد هم نمی خوریم من می دونم شما
نمی تونین خودتونو با شرایط من وفق بدین منم نمی تونم همسری
مثل شما داشته باشم .

پرستو شروع به گریه کرد . حسین دیگه حرفی نزد کمی دلش برای
پرستو سوخت اما با خود اندیشید این مسئله اینجا تمام نشود بهتر
است تا در آینده کار در دادگاه تمام شود .

- می دونید پرستو خانم زندگی که شما می خواید اروپائیها و
آمریکائیها سالهاست تجربه کردن حاصلش زیادی بیماری های
روانی در اروپا و آمریکااست . تو بعضی از کشورهای آمریکائی و
اروپائی از هر چند ازدواج فقط یکی دوام داره ، پرستو خانم من که با
شما جور در نمی یام اما شما هم برای زندگی آینده تون کمی فکر
کنید حتی اگه هم تیپ خودتونو پیدا کنید ، تضمینی به دوام اینجور
زندگی نیست .

- دیگه پاتونو از گلیمتون درازتر نکنید لازم نکرده برا من تعیین

- تکلیف کنید و با گریه به سمت هال و پذیرایی رفت .
- حسین نشسته بود با خود می اندیشید که حتی این نشست را هم نباید قبول می کرد که پدر حسین با عصبانیت وارد شد .
- این چه کاریه پسر چرا دختر مردمو گریه انداختی .
- داشتیم حرف می زدیم و با پوزخند ادامه داد : خب شرایط ما گریه دار بود .
- آبروی ما رو بردی مثلاً جلسه تعیین روز عقده .
- من اونو نمی خوام .
- پدر حسین با عصبانیت سیلی محکمی به گوش او زد . حسین نگاهی به پدر کرد و به طرف خارج اطاق حرکت کرد . در حالی که به سمت مسجد می رفت با خود اندیشید بهم خوردن این ازدواج به این سیلی می ارزید .
- وارد مسجد شد و آرامش همیشگی را بدست آورد .
- آقا حسین انورا اومده .
- این صدای حاج مهدی بود که در گوشه ای در حال خواندن قرآن بود .
- سلام آقا مهدی .
- سلام پسری قلم از موصطفی چی خبر .
- حالش خوبه .
- تو ناماش خیلی از این آقا سید حرف میزنه این کیه بابا خیلی تو دل موصطفی جا کرده .
- آقا سید سرور ماست . تودل همه بچه هاست . عین خود شما می مونه .

- بابا ما گابل این حرفا نیستیم .
 حسین یاد منطقه افتاد و احساس کرد خیلی دلش تنگ شده به
 سرعت به طرف خارج مسجد رفت .
 - سلام به رزمنده ها برسون .
 - بزرگیتو می رسونم .
 در راه با خود می اندیشید که خانواده اش چه قبول کنند چه نه باید
 به منطقه برگردد .
 کلید را در در حیات چرخاند صدای دادو فریاد از خانه می آمد
 خواست برگردد اما دل به دریا زد و به سمت در راهرو رفت .
 " صدای خاله اش که با فریاد می گفت : بایدم این پسره بی پدر و مادر
 ما رو سکه یه پول کنه .
 مادر حسین می گفت : خواهر خودتو ناراحت نکن چند روز دیکه
 راضیش می کنم بیاد از شماها عذر خواهی هم بکنه .
 - نه خواهر اصلاً ما نمی خوایم این پسره سر راهی دومادمون بشه .
 حسین باور نمی کرد چه می شنود .
 - من از اولم گفتم این پسره یه جور دیگس باید وقتی ده دوازده ساله
 بود و دیدیم با فامیل ما نمی سازه می دادین پرورشگاه .
 حسین در را باز کرد و وارد شد پرستو و پدرش رفته بودند و خاله و
 مادرش و پدر در گوشه ای به او نگاه می کردند .
 سکوت سنگینی بر خانه سایه افکند بعد از چند لحظه در حالی که
 خاله به طرف در می رفت گفت : من دیکه می رم .
 - مادر و پدر روی صندلی نشستند .

- این چی می گفت مادر .

- هیچی مادر خرابکاریهای تو که اعصاب برا کسی نداشته .

- نه خانم بزار واقعیتو بدونه .

- ناصر بس کن .

- پسر تو فکر می کنی کی هستی که با آبروی من بازی می کنی

وقتی من تو رو تو خیابون دیدم خون آلود در حالی که پدرت که

احتمالاً از اراذل بود اونقدر زده بودت که نای حرکت نداشتی .

خواستم ببرمت تحویل پلیس بدم ، اما این مادرت نداشت .

مادر درحالی که گریه می کرد گفت : بس کن ناصر .

- چرا بس کنم من که گفتم این از خون ما نیست . بزرگ کردنش

جز درد سر نیست بیا اینم نتیجش .

حسین دیگر چیزی نمی شنید داشت سرش کیج می رفت . فقط مرد

بد چهره ای را که همیشه در افکارش او را کتک می زد می دید که

می خندد و او را می زند . با خود اندیشید یعنی او پدر من است . در

افکارش مرد بد چهره او را کتک می زد و مشت آخر که مستقیم به

چهره حسین برخورد کرد او را از فکر بیرون آورد و به اطراف نگریست

شوکت خانم به شدت گریه می کرد .

ناصر سرش را پایین انداخته بود و از این که راز ۱۵ سال را که پنهان

کرده بود ، گفته بود ، ناراحت بود .

حسین در حالی که خود را روی کاناپه می انداخت گفت : یعنی شما

واقعاً پدر و مادر واقعی من نیستید .

شوکت خانم بشدت گریه می کرد گفت : چه فرقی می کنه که تو

بچه واقعی ما هستی یا نه مهم اینه که ما مثل پدر و مادر واقعیت تو رو بزرگ کردیم نداشتیم هیچ کمبودی داشته باشی پدر حسین هم که می خواست کار را درست کند گفت : آخه پسر من این چه کاری بود که تو با دختر خالت انجام دادی . حرف مردونه زده بودیم تو ما رو پیش اونا ضایع کردی .

حسین احساس می کرد دارد خواب می بیند بلند شد و به اطاق خود رفت عکسهایش را در آورد شروع کرد آلبومش را ورق زدن هیچ عکسی از قبل از ۸ سالگی نداشت یکبار هم این سؤال را از مادرش کرده بود که چرا عکس از قبل از دبستان ندارد و مادر جواب داده بود آن وقت ها دوربین نداشتیم اهمیتی هم به عکس نمی دادیم .

همین طور آلبوم را ورق می زد سعی کرد خاطره ای از قبل از دبستان بخاطر بیاورد اما به یاد نمی آورد .

مادر وارد اطاق شد در حالی که اشکهایش را پاک می کرد گفت : پسر من تو رو از هر مادری بیشتر دوست دارم این مهمه که تو پیش ما بزرگ شدی ، بچه مانی .

- پس من بچه کی هستم ؟

- گفتم که بچه ما هستی خانواده اصلی تو ظاهراً جزو خانواده های بزهکار جامعه بودن چون وقتی ناصر تو رو تو خیابون خون آلود و بی هوش پیدا کرده بود و آورد خونه ، لباسهاش کهنه بود خیلی هم تو رو کتک زده بودن وقتی ازت پرسیدیم کی این بلا رو سر تو آورده گفتی بابا . این تنها حرفی بود که می زدی .

حسین به فکر فرو رفت . چهره مردی که همیشه در کابوشش او را

می زد بخاطر آورد و صدای خودش که داد می زد : بابا ... بابا ...
و آن مرد می گفت : چیه پسر م و با مشت او را می زد . چشمان
حسین پر از اشک شد .

- یعنی شما منو از خیابون پیدا کردین .

- تو رو خدا به ما داد . ما بچه دار نمی شدیم باباتم هیچ جوری راضی
نمی شد از پرورشگاه بچه بیاره وقتی تو رو خون آلود خانه آورد تو
نگاه اول مهرت به دل من نشست و ناصر هر کاری کرد نذاشتم ببرت
پاسگاه تحویل بده اونم اول قبول کرد برای مدتی پیش ما بمونی اما
وقتی دید تو چقدر قشنگ و با هوشی قبول کرد برای همیشه پسر ما
باشی .

- اما تو شناسنامه اسم شماها رو نوشتن .

- برا ما کاری نداشت ، بابات اونوقتا تو اداره جات خیلی آشنا داشت
توسط اونا تونست شناسنامه بگیره وقتی انقلاب شد دیگه رفقاش
رفتن .

- مادرم چی ؟ مادرم کی بود ؟

- اونم یه کسی مثل بابات سال ۵۱ که ما تو رو پیدا کردیم اونقدر
معتاد تو خیابون ریخته بود که حساب نداشت .

حسین در حالی که قطرات اشک جلو دید او را گرفته بود گفت : یعنی
پدر و مادر واقعی من جزو اونا بودن .

- حالا چه فرقی می کنه پسر م ، حالا که پسر مائی تو این خونه
ابرومند بزرگ شدی .

حسین سرش را در دستانش گرفت و گفت : می خوام تنها باشم .

مادر بیرون رفت .

کابوس مرد بد چهره هر لحظه او را آزار می داد به عکس های روی پایش نگاه کرد . غم عظیمی در سن ۸ سالگی در چهره او نمودار بود آلبوم را درون ساکش گذاشت روی تخت دراز کشید و دیگر چیزی نفهمید در خواب دید که مرد بد چهره او را می زند او در عین کودکی داد می زد : سید ... سید ...

سید را دید که آمد و مرد بد چهره را با ضرباتی رزمی دور کرد و لبخندی به حسین زد . حسین سید را نگاه می کرد و سید چون غباری محو شد و دوباره مرد بد چهره آمد و شروع به زدن او کرد . حسین با فریادی از خواب پرید .

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

حسین در حالی که ساکش روی کولش بود وارد سnger شد ، چند نفر از رزمندگان به همراه سید مرتضی روی نقشه ای خم شده بودند مصطفی در این میان متوجه ورود حسین شد .
- به سلامتی حوسین اقا صلوات .

بقیه به سمت حسین متوجه شدند و صلوات فرستادند .
سید مرتضی بلند شد و با حسین روبوسی کرده گفت : خوش اومدی پسر ، کمی مکث کرد و افزود ، اما چرا به این زودی برگشتی .

- دلم اینجا بود .

- خب برو استراحت کن تا بعد .

- تو ماشین حسابی خوابیدم . چیه جمع شدین خبریه آقا سید .

- انشاء ... امروز برای یه شناسایی مهم عازمیم .

- کجا انشاء ...

مصطفی در حالی که به حسین نزدیک می شد با لبخند گفت : سریه داداش لوظفن کونجکاوی آلمه . انا که عازمن می دونن .

حسین در حالی که اخم هایش را در هم کشیده بود گفت : خب منم با شماها میام .

سید در حالی که دست روی شانه حسین گذاشته بود گفت : نمی شه حسین جان نفرات انتخاب شدن . مصطفی و مجید و رسول با من .

حسین با ناراحتی نشست .

مصطفی با لبخند گفت : چیه کشتیات گرق شده .

حسین در حالی که چشمانش پر شده بود گفت : یه دفه بگین ما اضافی اومدیم ، برگردیم خونمون .

سید مرتضی در حال رفتن بیرون از سنگر گفت : حسین جان نفرات انتخاب شدن اگر کسی قبول کنه جاشو بده به تو من حرفی ندارم . و

از سنگر خارج شد .

حسین نگاهی به مصطفی کرد .

مصطفی در حالی که هول شده بود به طرف در سنگر حرکت کرد و گفت : راستی من یی کار داشتم ، خداحافظ .

حسین به سمت مجید و رسول نگاه کرد ، آنها هم بسرعت بلند شدند و به طرف در سنگر رفتند .

حسین بلند شد و دست مجید را گرفت . مجید با نگرانی نگاهی به حسین کرد و گفت : اخوی به ما گیر نده ، من کار و زندگی دارم .

حسین با لبخند گفت : خب منم همینو می گم تو کار و زندگی داری
 بمون به اونا برس . مجید در حالی که دستش را از دست حسین
 خارج می کرد گفت : آخه داداش کار و زندگی من تو مأموریته ، نرم
 از زندگی می افتم .

حسین نگاهی به رسول کرد . رسول که هول شده بود ، به سرعت به
 طرف در سنگر دوید و فریاد زد : آهای مصطفی وایسا کارت دارم .
 و همگی از سنگر خارج شدند .

حسین ساکش را روی پتو انداخت و نشست کمی فکر کرد و سپس
 از سنگر خارج شد با نگاه دنبال نفراتی که برای شناسایی مشخص
 شده بودند گشت . مصطفی را دید . مصطفی هم او را دید و به
 سرعت از او دور شد . نگاه حسین به سمت تانکر آب افتاد رسول در
 حال گرفتن وضو بود بسرعة بسمت او رفت . رسول هم که او را
 دیده بود خود را به بی تفاوتی زد .

- سلام آقا رسول .

- علیک سلام آقا حسین . انصافاً راجب جامو به تو دادن حرف نزن .

- کی گفت حالا راجب این می خوام با تو حرف بزنم .

- یه مثله که می گه : سلام ... و حرفش را ادامه نداد .

- هیچی دیگه ما گرگیم و سلام گرگ بی طمع نیست .

- ببخش حسین آقا می خواستم بگم ما که تازه همدیگرو دیدیم

سلام الان پس چی بود ؟

- این حرفا چیه ، سلام سلامتی میاره و در حالی که ریشش را

می خاراند ادامه داد : آقا رسول ، بابا من می خواستم یه داستان

عرفانی بهت بگم .

- می خوام برم نماز وقت ندارم .

- کوتاهه بابا ، گوش کن . می گن از یه عارفی پرسیدن بهشت

رو می خوای یا یار رو . گفت : بهشت بی یار به چه کار آید .

- خب .

- خب به جمالت دیگه آقا رسول تو مگه با ما رفیق نیستی .

- خب بله .

- خب رفیق همون یاره دیگه . بیا و جاتو بده به من .

- حسین جان من نه عارفم نه این چیزا حالیمه . داداش من بسیجیم

اومدم تکلیف انجام بدم نیومدم که بیکار یه گوشه بشینم ، کمی مکث

کرده با لبخند ادامه داد : با این حرفای عرفانی هم کار ندارم تو دیر

اومدی زودم می خوای بری ، بابا وایسا عرق تنت اقلأ خشک شه .

- واقعاً دنیای بدی شده رفیق به رفیق ...

حرف حسین نا تمام ماند صدای اورلیکن از موضع کنار و از سربازان

ارتش به همراه صدای توپ ۲۳ میلیمتری که بسیجی ها شلیک می

کردن نگاه حسین و رسول را به سمت آسمان چرخاند چند هواپیمای

عراقی در حال نزدیک شدن بودند . حسین در حالی که به سمت

سنگر می دوید به رسول گفت : رسول بدو رسول هم به سمت سنگر

دیگری دوید شلیک موشکها توأم شد با شیرجه رفتن حسین روی

زمین . و موشکی نزدیک او منفجر شد حسین به سمت رسول برگشت

، رسول پشت به حسین ایستاده بود . حسین فریاد زد : رسول بخواب

، رسول روی زانویش افتاد . حسین بسمت رسول دوید ،

رسول بزمین افتاد صورتش غرق در خون بود و ترکش وارد چشمان او شده بود . حسین در حالی که سر رسول را در آغوش کشیده بود با دستانش سعی می کرد خون جلو چشمان رسول را پاک کند . اما خونریزی ادامه داشت . رسول در حالی که درد می کشید دستان حسین را در دست گرفت و با درد گفت : تویی حسین .

- آقا رسول جان منم ، نوکرت حسین .

- آقای حسین جان . از درد بدنش کمی به سمت عقب کشیده شد و افزود : حسین جان ببخش ، اذیتت کردم .

صدای شلیک اورلیکن بخاطر فرار هواپیما ها که کار خود را تمام کرده بودند قطع شده بود . اما گرد و غبار توأم با دود همه جا را در بر گرفته بود و عده ای هم به سمت مجروحین در حال دویدن بودند . حسین در حالی که بشدت گریه می کرد سر رسول را بیشتر در آغوش کشیده و گفت : چه اذیتی تو منو حلال کن . حرفای الکی در گوشت خوندم .

- نه الکی نبود راست گفתי بهشت بی یار به چه کار اید اما انتخاب من فقط یاره با بهشت و بی بهشت فرقی نمی کنه رضای اونو رضای ائمه معصوم .

رسول صدایش قطع شد و پس از کمی مکث ادامه داد ، و بعدش رضای امام از همه چیز برام مهمتره .

- خوب دیگه صحبت نکن بد جواری داره ازت خون می ره .

حسین بعد از این حرف سعی کرد رسول را بلند کند . رسول دست حسین را گرفت و گفت : بلندم نکن وقت رفته . و در حالی که

می خندید ادامه داد : جامم مال تو آقا حسین و در حالی که به سمتی سرش را چرخانده بود گفت : چه روشن . و دستانش را به همان سمت دراز کرد و گفت : سلام آ . . . و سرش روی دستان حسین افتاد .
 حسین رسول را در آغوش گرفته بود و بشدت می گریست .
 ساعتی بعد جسد رسول را برده بودند و موقعیت به وضع اول باز گشته بود و هر کس دنبال کاری بود .
 حسین کنار سنگر نشسته بود و به زمین نگاه می کرد و در غم بزرگی به سر می برد .

- اب نداره حوسین آقا ، اون به آرزوش رسید ناحراحت نباش .
 حسین نگاهی به مصطفی انداخت و باز سرش را پایین گرفت .
 - راستیش منم ناحراحتم اما ما باید راه اونو ادامه بدیم حوسین آقا .
 حسین سری به تایید تکان داد و به سمت بسیجیهایی که تازه وارد موقعیت شده بودند نگاه کرد .

بسیجیهای تازه وارد شده بسیار در تکاپو بودند ، هر کدام کاری می کردند و در رفت و آمد بودند .

- راست می گی مصطفی باید از این تازه واردا یاد گرفت انگار نه انگار
 یه ساعت پیش اینجا چند نفر شهید شدن .

- اونا میدونن آما میخوان کی وظیفشونو عمل کنن ، تکلیف هر چی که باشه اونو انجام میدن .

- آره الان اگه باهاشون مصاحبه کنی شاید بیشترشون نتونن حرف بزنن چون اکثرشون از شهرستانهای دورن آما اگه دلشونو بشکافی توکل می بینی و عشق . عشق به اسلام و عشق به امامشون .

- ایفتیخار همی، اینی که نوکر ایمامیم .
 - درسته ، نوکر امامی که تمام زندگیشو وقف اسلام کرده و زندگیش
 تو مبارزه با شیطان و طاغوت و ظلم و بی عدالتی طی شده . کمی
 مکث کرد و گفت : نوکرشم .
 - حالا حالت بهتر شد آقاسین آقا .
 - آره
 - حالا پاشو آماده بشو شب مأموریت موهم داریم .

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

- خوب مصطفی این نقشه رو همراه چیزایی که نوشتم ببر بده حاج
 شریف ، با حسین برو .
 - خوب با هم کی داریم میریم آقا سید .
 - نه منو مجید میریم کمی جلوتر ، دیروز صدای لودر می یومد . تو
 جاده یه سر می زنیم ببینیم چیکار می کنن .
 حسین گفت : آقا سید خوب با هم بریم برگردیم اینجوری که برای
 هر دو گروهمونم خطرناکه .
 - نه حسین جان نوشته ها و نقشه ها باید سریع دست حاج شریف
 برسه ، برای دیدن جاده هم کمتر باشیم بهتره ، فقط یه نگاه
 می اندازیم ببینیم چیکار می کردن . اگه جاده رو صاف می کردن
 لابد میخوان نیرو بیارن . باید حتماً ببینیم .
 - پس منو ببر آقا سید .
 مجید با دلخوری به حسین نگاه کرد و گفت : حسین اینروزا خیلی

اذیت می کنی ها .

حسین صورت مجید را بوسید و گفت : من خاک پاتم آقا مجید بخدا
با آقا سید کار دارم میخوام تو تنهایی یه راه حل ازش بپرسی .

- خوب مسئله نی بی نه ویس من خودم برات حل کنم .

سید نگاهی به مصطفی انداخت و گفت : بچه ها وقت چونه زدن
نیست عجله داریم و سپس رو به مجید کرد و گفت : نظرت چیه ،
حسین بیاد یا تو .

- آقا سید حسین بیاد بهتره حتماً حرف مهمی با شما داره .

- پس راه بیفتین . مصطفی ، به حاج شریف بگو غیر از چیزایی که
راجب مواضعشون نوشتم تو جاده سر و صدای لودر حتماً مال تعمیر
جاده ست . بچه ها آماده باش باشن بهتره . بعد در حالی که به سمت
جلو و در تاریکی می نگریست گفت : البته ما هم یه نیم ساعت یه
ساعت بعد از شما میایم ، انشا... اگه اتفاقی نیفته .

مصطفی و مجید بسرعت به سمت مواضع ایرانی حرکت کردند و سید
و حسین به رفتن آنها نگاه می کردند .

سید در حالی که کلاشینکف خود را روی شانه اش جابجا می کرد به
حسین گفت : حرکت کن .

حسین هم کلاش را بدست گرفته و پشت سر سید حرکت کرد .

- خوب کارت چیه حسین .

حسین جوابی نداد و در حال حرکت در فکر بود که چگونه به سید
بگوید وضع خانوادگیش بهم ریخته .

- نکنه برای این که مجید نیاد گفتم حرف داری .

- نه آقا سید واقعاً یه مشکلی دارم . اما ...

- اما چی .

- نمی دونم چه جوری بگم .

- اگه نمی دونی بذار بر گشتنی . الان باید حواسمون جمع باشه .

- چشم آقا سید .

سید و حسین بدون کوچکترین صدایی خمیده در حال پیشروی بودند که گاه منوری آسمان منطقه را روشن می کرد و سید و حسین دراز می کشیدند تا تاریکی مجدداً منطقه را در بر بگیرد . صدای تک تیر اندازیهایی هم به گوش می رسید . روی هم رفته نسبت به شبهای دیگر سکوتی منطقه را در بر گرفته بود .

حسین پایش به چیزی گیر کرد و افتاد . سید ایستاد و به سمت حسین رفت . در همین هنگام از فاصله چند متری آنها چند گراز بزرگ و کوچک بسرعت عبور کردند و لابلای نخل ها گم شدند .

- به موقع افتادی و گرنه با گله گرازا به هم می خوردیم . سید پس از این حرف لبخندی زده و حسین را بلند کرد .

سید و حسین به سرعت خود افزودند تا به جاده رسیدند . روی جاده را با لودر کمی صاف کرده بودند و خاکریزهایی که جاده را کوچک کرده بود کنار زده بودند .

سید در حالی که به سمت شرق نگاه می کرد به ساعتش نگاهی کرد - چیزی به صُب نمونده باید سریعتر برگردیم .

حسین برگشت بسمتی که آمده بودند ، سید دست او را گرفت و در حالیکه گوشش را تیز کرده بود گفت : صبر کن صدای ماشین میاد .

و به سرعت خود را به پشت تپه ای انداختند . نور ماشینی که از صدایش مشخص بود که جیپ است به آنها نزدیک می شد سید و حسین پشت به تپه ای که از صاف کردن جاده ایجاد شده بود دراز کشیدند . جیپ به آنها رسید و رد شد . سید سرش را بالا آورد و نگاه کرد درون جیپ عراقی سه نفر بودند و از آنها عبور کردند .

- آقا سید ، مگه اون سمت نیرو دارن ؟

- آره .

و در این هنگام ماشین عراقی ها ایستاد .

- چی شد آقا سید .

- نمی دونم .

عراقی ها در ۷۰ متری آنها ایستادند و دو نفر از آنها پیاده شد یکی از آنها با اسلحه کنار ماشین ایستاد و دومی کاپوت ماشین را بالا زد .

- کارمون در اومد .

- چرا .

- ماشینشون خراب شده تا درست کنن ما نمی تونیم از جامون بلند بشیم . سید پس از این حرف به تپه تکیه کرد .

حسین هم بدون حرکت پشت به تپه نشسته بود .

سید نگاهی به حسین انداخت ، غم شدیدی در قیافه حسین موج می زد . با صدای کوتاهی گفت : چیه حسین خیلی ناراحتی .

- آقا سید می دونستین رسول پدر شده بود .

- نه مگه متأهل بود .

- آره یکسال پیش ازدواج کرده بود ، یه ماهی بود که صاحب یه پسر

شده بود .

- پس چرا بروز نمی داد ؟

- نمی خواست کسی بفهمه که یه وقت ملاحظشو بکنن .

سید در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت : جوونای حالا با جوونی های ما خیلی فرق دارن اینا مسلمون واقعی هستن . تسلیم محض خدا . و در حالی که آهی می کشید ساکت ماند .

مدتی در سکوت گذشت ، سید نگاهی دیگر به جیب عراقی کرد سرباز عراقی مشغول دستکاری کردن سر باطری بود .

حسین به تپه تکیه کرده و به آسمان نگاه کرد گویی امشب ستاره ها واضحتر از شب های دیگر بودند .

سید در حالی که به آسمان پر ستاره نگاه می کرد آهی کشید و گفت : بابای من روحانی بود ، آ سید احمد . با همه اینا من ، جوونیم زیاد خوب طی نشد . اما جوونای امروز خیلی می فهمن ، خب انقلابین دیگه .

حسین یاد زندگی خود افتاد .

سید ادامه داد : من جوونایی رو دیدم که جز تکلیف شرعیشون به هیچ چیز دیگه فکر نمی کردن هیچ چیز از دنیا نمی خواستن فقط رضای خدا و امامشون براشون مهم بوده و عشقشون به شهادت تنها چیزی بود که ازشون دیده می شد چون برای دیده شدن کار نمی کردن . آدمهایی که به تکلیف شرعیشون عمل می کنن همیشه پیروزن چه با ظاهر پیروزی توأم باشه یا نه . در دو حالت پیروزن . سرتو درد آوردن نه ؟

نه آقا سید جان ، این حرفو زنن ، دارم چیز یاد می گیرم . باز بگو آقا سید .

آدمیزاد اولش تو بهشت بود وقتی بخاطر اشتباهش افتاد رو زمین برای جبران اشتباهش اول احساس غریبی می کرد . ولی اون قدر به این زمین عادت کرده که برای دیرتر مردن هر کاری می کنه . البته این مال آدمائیه که گول ظاهر دنیا رو خوردن .

سید آهی کشید و ادامه داد : منم از اون جمله بودم . خدا کنه حالا نباشم . من از بسیجی های مثل شما یاد گرفتم اسیر نبودن به دنیا رو . کمی مکث کرد و افزود یه بسیجی دیدم کور شده بود تو یه انفجار باز مونده بود تو منطقه . گفتم : پسر تو دیگه چرا موندی ، تو که کاری نمی تونی بکنی فایده ای نداری لاًقل برو پیش خونوادت . از دستم اول ناراحت شد بعد بهم جواب داد : مگه باید حتماً فایده داشته باشم . این جبهه است که برا من فایده داره این جا اگه کورم زنده ام . اما اگه تو خونه بشینم در حالی که امامم گفته جبهه ها رو خالی نذارین چشمم داشته باشم ، مردم .

سید پس از این حرف سرش را پائین انداخت . حسین نیز ساکت ماند سکوتی عظیم در منطقه حاکم شده بود و آن سه عراقی همچنان با ماشین ور می رفتند .

حسین یاد حرف های شوکت خانم افتاد که می گفت : چه فرقی می کنه که تو بچه واقعی ما هستی یا نه . مهم اینه که ما مثل پدر و مادر واقعیت تو رو بزرگ کردیم . حسین نگاهی به آسمان انداخت .

آهی کشید و به سید نگاهی انداخت سید دراز کشیده و چشمانش بسته بود .

سید مرتضی در خواب و بیداری به یاد گذشته افتاد به یاد روزی افتاد که او و پسرش سید علی از باشگاه رزمی سمیکالام یاز می گشتند که چهار مأمور امنیت ساواک جلو او را گرفتند تا او را با خود به ساواک ببرند .

سید مرتضی که جوانی ورزیده بود با چند ضربه پا دو نفر از آنها را از خود دور کرد اما نفر سوم از پشت او را گرفت و نفر بعدی هم پسر او را که ۸ سال بیشتر نداشت گرفته و اسلحه را به شقیقه پسر گذاشت سید مرتضی که از خشم دندان هایش را بهم می فشرد اندیشید که اگر مقاومت کند جان پسرش به خطر می افتد و بدون حرکت ماند . یکی از دو نفر که از سید کتک خورده بود درحالی که گوشه لبش خون آمده بود با دست پاک کرد و به شکم سید مشت زد سید خشمگین شد و خواست کاری بکند . اما نگاهی به چشمان معصوم سید علی افتاد و خشم خود را فرو برد . مرد دوم هم از فرصت استفاده کرد و لگدی به شکم سید مرتضی زد . سید مرتضی بدون هیچ عکس العملی فقط دندانهایش را به هم می فشرد .

سید علی که دید دارند پدرش را می زنند به سرعت دستش را از دست مردی که او را گرفته بود رها کرد و به سمت پدر دوید و با ضربات مشت و لگد شروع به زدن آن دو نفر کرد و مدام فریاد می زد : بابامو ول کنین ضربات سید علی که به آن دو نفر کارگر نبود موجب خنده شدید آنها شده و ضربات پی در پی خود

را به سر و صورت سید مرتضی می زدند .

دو ساواک دیگر اسلحه به دست با خنده نظاره گر این صحنه بودند .
سید علی عقب رفت و با تمام قدرت بالا پرید و ضربه پرنده ای به کمر
یکی از مردان زد . آن مرد که دیگر خنده اش قطع شده بود و دردی
در کمر احساس می کرد به سمت سید علی چرخید . نفر دیگر در
حالی که می خندید گفت : شاهین چرا حسابشو نمی رسی .

سید مرتضی در حالی که خون آلود شده بود می اندیشید که چه
بکند که جان پسرش به خطر نیافتد شاهین که کمرش کمی به درد
آمده بود به سمت سید علی چرخید و با لگدی که به سینه او زد او
را پرت کرد .

سید علی در حالی که از درد به خود می پیچید بلند شد و فریاد
زد : بابا . بابا . و به سمت شاهین هجوم آورد و شاهین در حالی که
به شدت می خندید گفت : چیه پسرم و مشت محکمی به صورت
سید علی زد و او نقش بر زمین شد و سرش نیز به شدت به کف
خیابان اصابت کرد و بی هوش گردید .

سید مرتضی به سرعت به سمت شاهین آمد و یک ضربه با پای راست
به شکم شاهین زد وقتی شاهین خم شد با زانو توی صورت او زده
کمر شاهین را محکم گرفت دو مشت به شکم و مشت سوم را به
صورت او زد و شاهین نقش بر زمین گردید سید مرتضی به سمت
سید علی دوید و او را در آغوش گرفت و در حالی که تقریباً فریاد
می زد گفت علی علی

در همین هنگام ضربه سنگین قنداق اسلحه یکی از ساواکها به سر او

خورد و او نیز در حالی که سید علی را در آغوش داشت نقش بر زمین شد.

سید مرتضی از خواب پرید هنوز تاریک بود و شب به اتمام نرسیده بود گاهی صدای تک تیری آرامش شب را به هم می زد. نگاهی به حسین انداخت که با لبخند به سید نگاه می کرد و سپس بلند شده عراقی ها را نگریست. دو نفر از عراقی ها به شدت مراقب اطراف بودند و نفر سوم در حال تعمیر ماشین بود. - آقا سید تو خواب ناله می کردید حالتون خوبه ؟

سید مرتضی در حالی که اشک کنار چشمش را پاک می کرد گفت خوبم پسرم کمی مکث کرد و افزود : داشتم خواب پسرمو می دیدم من اونو تو ۸ سالگی گم کردم . سید مرتضی در حالی که هنوز چشمانش پر بود دست در جیب کرد و دو عکس بیرون آورد حسین فکر کرد شاید عکس نامحرمی باشد از این رو به آسمان و ماه نگریست . سید عکس اول را که عکس یک روحانی با عمامه سیاه بود و سید احمد پدر سید مرتضی بود را در جیب گذاشت و عکس دوم را که عکس پسری در سن ۶-۷ سالگی بود جلو چشمانش گرفت و به کمک نور ماه به آن نگریست .

این عکس سید علی پسر سید مرتضی و حسین امروز بود ، که کنار سید مرتضی داشت به ماه نگاه می کرد و نمی دانست شانه به شانه پدرش نشسته است . چشمان غمگین سید علی در عکس چشمان پیرمرد را غمگین تر از قبل ساخت و به فکر فرو رفت .

سال ۴۳ بود .

در باشگاهی سید مرتضی در حال اجرای فنون رزمی بود و ضربات پا می زد که شخصی وارد باشگاه شد . سید مرتضی به سمت در چرخید .

- بدو مرتضی خانومت فارغ شد .

- چی میگی سجاد ، هنوز که وقتش نیست .

- ما هم فکر می کردیم وقتش نشده با مادرم صبح بردیم بیمارستان .

- چرا به من خبر ندادین .

- آخه فکر نمی کردیم وقتشه حالا معطل نکن . بدو شیرینی بخر بریم

بیمارستان .

- تا من لباس می پوشم خودت شیرینی رو بخر ، نا سلامتی تو دایی

شدی مثلاً

- ای بد چشم .

سجاد پس از گفتن این حرف به سرعت از باشگاه خارج شد .

سید مرتضی هم در حالی که دست به آسمان برداشته بود گفت : خدا

شکرت ما هم دیگه بابا شدیم .

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

- اسمشو چی میخوانین بذارین .

- از آبجیت پیرس .

زهرا مادر سید علی در حالی که از شرم سرش را پایین انداخته بود

گفت : آقا شما هر چی اسم بذارین ما هم قبول داریم .

سید مرتضی در حالی که به سجاد نگاه می کرد گفت : بفرما سجاد

بین نصفِ توه می گه هر چی آقا گفت . تو اصلاً احترام محترم
سرت می شه .

سجاد با خنده گفت : خب هر چی باشه خواهر منه دیگه ادبو از من
یاد گرفته .

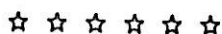
سید مرتضی به فکر فرو رفت . پس از لحظه ای گفت : خودتون
می دونین که من چه اسمی رو دوست دارم اگه مادرشم راضی باشه .
زهررا با لبخند گفت : همه می دونین سید مرتضی عاشق اسم
مولاش علیه .

- خب پس مسئله حله دیگه .

- البته آقا مرتضی همه مادوست داریم اسمش علی باشه اما اسم حق
پدره . هر چی شما بگین همون می شه .

سید مرتضی لبخندی به زهررا زد و گفت : اول اسم جدش محمد
بعد علی .

سپس رو به سجاد کرده گفت : آقا سجاد شما که اهل مسجد و قرآن
هستین خودتون زحمت اذان گفتن تو گوششو بکشین .
سجاد سری تکان داده و نوزادرا در آغوش گرفت و شروع کرد در
گوشش اذان گفتن .



دو سال گذشت سید مرتضی که نقاشی ساختمان کار می کرد گاهی
کار و بارش خوب بود و زمستانها کساد . و این روزها که بهار بود کار
و بارش بسیار پر رونق بود . یک شب که از سر کار به خانه بازگشت
دید سید علی که حالا کودکی دو ساله بود در حیاط تنها نشسته و

چرخ پلاستیکیش را در دست دارد . با لبخند جلو رفت و گفت : چرا اینجا تنها نشستی بابا .

سید علی با زبان شیرینی گفت : تلام .

- سلام پسر گلم ، امروز پسر خوبی بودی .
- آیه بودی .

سید مرتضی سید علی را بغل کرد و بوسید و پرسید : ضربه پا یاد گرفتی ؟
- آیه .

سید مرتضی سید علی را زمین گذاشت و سید علی شروع به زدن ضرباتی کرد که بیشتر شبیه لی لی بود تا ضربه پا .

سید مرتضی در حالی که می خندید گفت : حریف من می شی ؟
و سید علی به سرعت به طرف او دوید و با مشت های کوچکش شروع کرد به جنگیدن با پدرش .

در همین حین سید مرتضی یاد همسرش افتاد پرسید مامانت کو ؟
سید علی با زبان شیرین گفت : خونه دریه می تونه .
- گریه می کنه ؟

- آیه هامی ندایه دریه می تونه .

سید مرتضی سید علی را بغل کرد و با سرعت وارد راهرو شد .
سلام

این صدای زهرا همسر سید مرتضی بود که سعی می کرد چشمان پف کرده و سرخش را سید مرتضی نبیند .
- سلام چی شده زهرا گریه کردی ؟

زهرآ بغضش ترکید و شروع به گریه کرد .

- گفتم چی شده زن چرا گریه می کنی ؟

سید علی که در آغوش پدر بود گفت : پیام هامی خیی دی ؟

- سید مرتضی کاغذ نخود چی کشمش را از جیب در آورد و به سید

علی داد و او را زمین گذاشت و گفت : برو اون طرف بخورش .

- حالا بگو چی شده زن ؟

زهرآ در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت : داداشمو گرفتن

- داداشتو گرفتن ؟

- آره .

- کیا گرفتن ؟

- مأمورا .

- برا چی ؟ اون که اهل خلاف ملاف نبود . ماشاء الله شماها که

خانوادتن اهل دین و قرآن و نماز و اینا هستین .

کمی مکث کرد و در حالی که چانه اش را می خاراند ادامه داد : اصلاً

باورم نمی شه سجاد و خلاف

- چه خلاقی ، کاری نکرده که .

- پس چرا گرفتنش .

- بخاطر حرفاش تو مسجد .

- تو مسجد ؟ مگه تو مسجد چی گفته ؟

- حرفای آیت الله خمینی رو گفته

- خمینی ؟ کی هست ؟

زهرآ در حالی که ناراحت شده بود گفت : چطور نمی شناسی

مرجع تقلید بزرگ شیعه است .

- وا - تا حالا نشیده بودم .

زهر را سرش را پایین انداخته بود و حرفی نزد .

- جالا مکد چی می شه از این آقا حرف زدن ؟ مگه جرمه .

- آره از نظر مأمورا جرمه . خیلی هم خلاف قانون حساب می کنن .

- عجب ، به حق چیزای نشنیده . حتماً این آقا تو خط سیاست

میاسته نه ؟

سید مرتضی پس از این حرف بسمت آشپز خانه رفت و لیوانی آب

برداشت و نوشید .

زهر را سرش را پایین انداخته بود و در فکر بود . سید علی هم کنار مادر

نشسته بود و نخودچی کشمش می خورد .

- حالا کی بهت اطلاع داد .

- مادرم .

- چرا باهات رفتی خوشون ؟ بالاخره اونا الان ناراحتن . کمک

حالشون باشی .

- از شما که اجازه نداشتم .

- بابا ، اجازه نمی خواست . مادرت بود می رفتی .

- شرعاً بدون اجازه شما نمی تونستم .

- حالا راجب چی حرف زده ؟

- کاپیتولاسیون .

- چی چی لاسیون ؟

- کاپیتولاسیون .

- بابا خیلی مخ شما کار می کنه چه چیز بلدی .

- البته منم درست نمی دونم اینا رو از سجاد شنیدم ، کاپیتولاسیون
بفرمایش آیت ا ... خمینی یعنی این که اگه یه آمریکایی تو ایران هر
جنایتی انجام بده باید بره تو مملکت خودش محاکمه بشه . تو
ایران حق ندارن محاکمش کنن .

- خب نکنن مگه حالا چی می شه ؟

- آقا مرتضی این چه حرفیه تو مملکت ما جنایت بکنه برای
مسلمونا مسئله درست بکنه اون وقت مسلمونا حق نداشته باشن
اعتراض بکنن .

سید مرتضی که هم از ندانستن و هم بخاطر بی حوصلگی
نمی خواست حرف ادامه پیدا کند گفت : بسه دیگه بابای خدا
بیارمزم به اندازه کافی برام روضه خونده ، تو دیگه نمی خواد برام
اصول الدین بخونی . و در حالی که سعی می کرد خود را عصبانی
نشان دهد افزود : بابا ما یه کار گیریم بریم سر کار و برگردیم یه
لقمه نون برا زن و بچه مون بیاریم چیکار به این حرفا داریم . تو
هم ناراحت نشو ، انشاء ا ... داداش تو زود ول می کنن . و در حالی
که به سید علی می خندید گفت : آ سید علی تازه بابات داره برا
مسابقات آزاد انتخاب می شه زهرا سرش را پایین انداخته بود
و چیزی نمی گفت .

- می خوام بعد از شام یه سر بریم خونه بابات . ببینیم اوضاع چطوره
- هر جوری شما بگین آقا مرتضی

زهرا پس از این حرف به آشپز خانه رفت تا شام را حاضر کند

- راستی زهرا خبر داری برا مسابقات آزاد انتخاب شدم ؟ البته اگه
 بازم پارتی بازی نکنن ما رو جا بذارن .
 زهرا که چشمانش پر بود گفت : مبارکت باشه .
 - مثل این که برا شما می خوایم افتخار بیاریم ها .
 زهرا در حالی که سفره را می انداخت گفت : منظوری نداشتیم آقا سید
 فکرم همش پیش سجاده .

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

سید مرتضی نگاهی به حسین انداخت ، او با غم فراوان به زمین می
 نگریست . بلند شد و به عراقی ها نگریست آنها هنوز مشغول ور رفتن
 با ماشین بودند .
 سید به حسین گفت : چیه حسین ناراحتی ؟
 - آره آقا سید . حسین خواست راجع به ناپدری و نا مادریش بگوید اما
 فکر کرد در این موقعیت صلاح نیست .
 - حسین جان منم مثل پدرتم اگه مشکلی داری که می خوای با کسی
 درد دل کنی من حاضرم سنگ صبورت باشم .
 - آرزوی من پدري مثل شما بود آقا سید و با کمی ناراحتی افزود ما
 که لیاقت پسری شما رو نداریم شما اولاد پیغمبرید ما ...
 حرفش را فرو برد .
 - این حرفا را ول کن حسین جان از وقتی از مرخصی اومدی اوضاع
 یه جور دیگست . پدرت حتماً دوباره با اومدنت مخالفت کرده نه ؟
 حسین با بغض گفت : اون اصلاً پدر من نیست .
 - پدرت نیست ؟ این حرفا چیه حسین خوبیت نداره ، راجب پدرت ،

این جویری حرف زنن .

وا ... راست می گم آقا سید . و در حالی که چشمانش پر شده بود به آسمان نگاه کرد و افزود : من یه بچه بی اصل و نسبم . اونا فقط منو بزرگ کردن .

- چطور ؟

حسین خواست داستان پیدا شدن در خیابان در سن ۸ سالگی را بگوید که صدای تیری مانع شد . سید بسرعت از پشت خاکریز بلند شد ، حسین نیز به سمت عراقی ها نگاه کرد . یکی از عراقی ها به سمتی که گرازی از لابلای نخل ها می گذشت تیر اندازی کرده بود و دو نفر دیگر به شدت به او می خندیدند . سید دوباره پشت به خاکریز نشست عکس پسرش را که هنوز در دستش بود نگاهی دیگر کرد و در جیب گذاشت .

- حسین گفت : ناراحتت کردم آقا سید ، نه ؟

- نه حسین جان . کمی مکث کرده و افزود : منم عزیز از دست دادم . عزیزی که هیچ وقت از ذهنم خارج نمی شه . تو خواب و بیداری همش فکر اونم .

- قبلاً گفته بودین پسرتونو گم کردین . چه جویری ؟

سید مرتضی به فکر فرو رفت .

☆☆☆☆☆

سجاد پس از سه سال زندانی که کشیده بود آزاد شده بود و سه سال شده بود که هنوز دنبال ترویج افکار امام بود اما این بار مخفیانه تر این کار را می کرد . سید مرتضی به کمک سجاد بیشتر راجع به امام

اطلاعات پیدا کرده بود و هر چند مثل سجاد دنبال ارشاد مردم نبود اما حالا بی تفاوتی های گذشته را نداشت . سید علی ۸ ساله بود و همراه پدرش به باشگاه سمبکالاه می رفت در کلاس اول نفر ممتاز شده بود و اینک که در کلاس دوم بود در حین درس شروع به ورزش نیز کرده بود . سید مرتضی آنشب که اوایل اسفند ۱۳۵۱ بود زودتر از هر روز به خانه آمده بود . و در حالی که یک جعبه شیرینی به همراه داشت سراغ علی را گرفت .

زهرآ جواب داد : با دانیس رفته مسجد .

- باریک ! ، پسر مون مسجدی شده .

- مانشاء ! داره قرآن یاد می گیره .

سید مرتضی در حالی که سرش را می خاراند گفت : ما که چیزی نشدیم بذار لافقل سید علی راه پدر بزرگشو بره و با آهی گفت : بابای خدا بیمارزم خیلی دلش می خواست من طلبه بشم . من کله خرابم فقط بخاطر این که عبا و عمامه سر نکنم نرفتم حوزه .

- حالا چی شده امروز زود اومدی آقا مرتضی . شیرینی برای چیه ؟

- برا مسابقات انتخاب شدم .

زهرآ در حالی که شیرینی را از سید مرتضی می گرفت ، گفت : خدا کنه این بار دیگه حق تو نخورن .

- این بار دیگه نمی تونم بخورن . چون مربی تیم ملی شخصاً انتخابم کرد .

سید مرتضی لب پنجره رفت و به درختان حیاط که عاری از برگ بود نگریست .

- زهرا گیلاسہ شاخسہ قرمز شدہ دارہ جوونہ می زنہ نہ ؟

- نمی دونم آقا مرتضیٰ توجہ نکرده

- چرا توجہ نمی کنی تو کہ سرت ہمیشہ تو قرآنہ بیشتر از من کہ باید متوجہ زنہ شدن گیاهان بہ دست خدا باشی .

- آقا مرتضیٰ مگہ می شه تو حیاط رفت ؟ تو کہ بہتر می دونی این ہمسایہ ہامون کہ فکر می کنن خیلی متمدنن ، صب تا شب صدای ضبطشون خاموش نمی شه .

- می خواہی برم یہ چیزی بہشون بگم .

- نہ آقا مرتضیٰ . اعصاب خودتو خورد نکن فقط اینا کہ نیستن

خیلیہا دارن این جوری می شن . بیچارہ خونوادہ ہایی کہ مؤمنن

ہمیشہ ناراحتی می کشن و ا ... بخدا ما جرأت نمی کنیم تلویزیون

روشن کنیم . سید علیم کہ می خواد کارتون نگاہ کنہ چند دقیقہ ای

بالا سرش وای میستم بعد تلویزیونو خاموش می کنیم

- راست می گی زهرا ، اصلاً بی خود تلویزیون خریدیم دورہ ما کہ

این قرتی بازیا کمتر بود ما ہمچین تعریفی بزرگ نشدیم . خدا بہ

داد علی و بچہ ہا و جوونای امروز برسہ .

- حالا خودتو ناراحت نکن ، شام بیارم ؟

- نہ وایمیستم علی بیاد .

ودر حالی کہ گونه اش را می خاراند با ناراحتی ادامہ داد خدا لعنت

کنہ این رژیم پهلوی رو پدر غالتاقش کہ کشف حجاب راہ انداخت و

حرومو اجباری کرد حالام کہ این مردیکہ حیا و حیثیت ندارہ تو

ہمیشہ خونہ ای نمی دونی تو خیابونا چند خبرہ نمی دونی سینماہا

چه عکسهای می زنن رو پرده هاشون و مجلات چه عکس های مبتدلی می زنن رو جلدشون الحمدا ... بابای خدا بیمارزم ما رو طوری بار آورده سینما مینما همیشه برا ما حروم بوده بقول پدر خدا بیمارزم اگه تمدن عریان شدن که میمونا از همه متمدنترن اگه بی حیایی نشوند روشن فکریه که الاغا بی حیا تر از همه آدمها رفتار می کنن .

- اقا مرتضی توأم خوب سرت می شه ها اونوقت به ما می گی اهل منبرید .

- هرچی باشه آخوندزاده ام درسته که درس نخوندیم اما اقلأ از بابای خدا بیمارزم حلال و حرومو یاد گرفتم . ودر حالی که می نشست و به دیوار تکیه می کرد افزود : ۶-۷ ساله که نداشتن تو مبارزه آزاد شرکت کنم . چون پارتی نداشتم اما حالا این مربی جدید تیم ملی خیلی آدم درستیه . دیگه فکر نمی کنم حقمو بخورن .

- اقا مرتضی برات خیلی مهمه که برنده بشی .

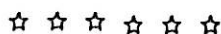
- نه زهرا یه چیزهایی هست که آدم نمی تونه توضیح بده من از این که همش جلو بام سنگ می ندازن داغون شدم . اول و آخر شدن برام خیلی مهم نیست مهم اینه که نشون بدم سبکی که این همه دوستی دارم چقدر براش تلاش کردم .

- یه دوره که مسابقات شرکت کنم دیگه مربیگری می کنم دلم می خواد

صدای در سخن سید مرتضی را ناتمام گذاشت . سید مرتضی بلند شد و بد حیاط رفت

- در را که باز کرد سید علی و سجاد پشت در بودند .
- بابا ، بابا یه سوره جدید یاد گرفتم ، برات بخونم .
- سلام آقا مرتضی .
- سلام آقا سجاد .
- بابا بخونم .
- اولاً سلامت کو پسر . بعدش بریم تو می خونی .
- آقا مرتضی من دیگه با اجازه می رم .
- بیا تو می رم یعنی چی ؟ نیومده می رم .
- تو مسجد منتظرم هستن فقط اومدم سید علی رو برسونم .
- از مسجد چه خبر ؟ ما که وقت نمی کنیم زیاد قاطی شماها بشیم .
- امن وامانه . و در حالی که دور و بر را نگاه می کرد گفت : خبرایی هست که چند روز دیگه قطعی بشه بهت می گم .
- سید مرتضی با دلخوری سری تکان داد و خدا حافظی کرده و در را بست .
- بابا حالا بخونم .
- بخون پسر .

و سید علی شروع کرد و سوره العصر را با زبان شیرینی خواند .



دو روز بعد خبر دستگیری سجاد دوباره در خانه سید مرتضی غوغایی برپا انداخته بود .

زهرابا ناراحتی به سید مرتضی گفت : آقا سید شما استراحت کن ، فردا مسابقه داری . انشاء الله که اینبارم سجاد تبرئه میشه .

- چه جووری استراحت کنم همش فکرم پیش سجاده . بابا اون طفل معصوم همه تلاش اینه که جوونا دنبال فساد و فحشاء نباشن . و در حالی که با مثن به دیوار می کوبید ادامه داد ، می گن تو مسابقه دهنده ها یکیش امنیتیه ، ای خدا کنه با من بیفته یک پدری ازش دربیارم . تلافی نکنجه هایی که سری قبل به سجاد داده بودن ...

زهره در حالی که گریه می کرد گفت : حالا یه کاری نکن تورم بگیرن سجاد که نیست پدر و مادرم که پیرن . فقط تو این دو تا خانواده رو جم و جور می کنی تو رو خدا یه کاری نکن سید علی بی صاحب بمونه .

- اولاً این جد حرفید زهره از تو که اهل ایمانی این حرف بعیده ، بعدشم بقول سجاد اسلام بی صاحب نیست ، که تا بوده صاحب داشته و امروز صاحب اون امام زمان (عج) هستش بعدشم سید علی اولاد پیغمبره بعد از خدا صاحبش ائمه معصوم (ع) هستن . ثالثاً حالا کی گفت می خوام کاری بکنم که بگیرنم ، من هنوز خیلی جوجه تر از این حرفام . تازه تازه داره چشم باز می شه هنوز بال پرواز ندارم . فقط گفتم اگه امنیتید گیرم بیفته چپ و راستش میکنم فقط همین زهره که از حرف های سید مرتضی دلگرم شده بود اشک هایش را پاک کرد و به آشپز خانه رفت .

سید مرتضی در اندیشه مسابقه فردا که اولین مسابقه او بصورت رسمی بود بی قراری می کرد . نگاهی به صورت سید علی که معصومانه در خواب شیرین فرو رفته بود انداخت و در حالی که می اندیشید چه ضرباتی را در مسابقه بیشتر استفاده کند بخواب رفت .

مسابقه دهنده ها از سبکهای مختلف و شهرهای مختلف بودند
تعدادی سفارشی و عده ای با زحمت به مسابقات راد پیدا کرده بودند
سید مرتضی براحتی در وقت اول حریف اولش را با چند ضربه پا برد
و در بین مسابقه دهنده های دیگر نشست و به مبارزه دیگران
نظاره گر شد .

آنروز دو مسابقه داشت که هر دو را در وقت اول برد از اینرو چشمها
به دنبال سید مرتضی که حالا پیش مربیان مختلف و مخصوصا مربی
تیم ملی به پدیده ای جدید مبدل شده بود ، دوخته شد
سید مرتضی در حالی که از پیروزی های خود بسیار خرسند بود ،
عصر به شهر ری رفته از حضرت عبدالعظیم (ع) خلاصی سجاد را
مطالبه کرد و در حالی که شادی پیروزی و راد یابی به مرحله دوم و
غم دستگیری سجاد حال غریبی در او بوجود آورده بود . پس از
زیارت حضرت عبدالعظیم (ع) به زیارت حضرت حمزه (ع) پسر امام
موسی کاظم (ع) که مجاور ضریح حضرت عبدالعظیم (ع) بود رفت .
گفته می شد که نسل سید مرتضی از همین امامزاده می باشد و
گروهی از افراد نسلش معتقد بودند مقبره امامزاده حمزه (ع) در
کلخوران اردبیل واقع است . در هر صورت برای سید مرتضی فرق
نمی کرد رفت و شروع به درد و دل کرد . و خود را سبکتر کرده به
سمت خانه رفت .

- از سجاد خبری نشد .

زهره در حالی که سؤال ریاضی برای سید علی می نوشت اهی کشید
و سری به علامت نه تکان داد

- انشاء ... زود برگرده .

- انشاء ... ولی بابام می گفت : اینبار همراه اعلامیه آقا بوده .

سید مرتضی سرش را در دستانش گرفت و در حالی که آه می کشید گفت : من که برادر ندارم اما سجاد از هر برادری برام عزیزتره . خدا کنه که بلایی سرش نیارن . و در حالی که با خشم مشت‌هایش را بهم می فشرد افزود : اگه بلایی سر اون بیاد ...

جمله اش را تمام نکرد و دندانهایش را بهم فشرد و به زمین نگاه کرد سکوتی حاکم بر خانه شده بود حتی سید علی هم که همیشه شلوغ می کرد می دانست باید ساکت باشد .

- زهرا فردا می خوام برم ازش خبر بگیرم .

- مگه مسابقه نداری ؟

- نه پس فردا سه حله دهم شروع می شه . سی تونم برم از بچه های مسجد پرسرم .

- هر جوری صلاح می دونین .

سید علی به آرامی از مادر پرسید : دانی سجاد چرا رفته زندون ، کار بدی کرده .

مادرش در حالی که سید علی را در آغوش می گرفت و سعی می کرد گریه نکند گفت : نه مادر چون دائیت هیچ وقت کار بد نمی کنه . سید مرتضی با کمی عصبانیت رو به سید علی کرد و گفت : این چه حرفیه پرسرم ، مگه تو با دائیت نمی ری مسجد ؟

- چرا می رم .

- مگه حرفای دائیت این نیست که آدم نباید کار بد کنه ،

و با ناراحتی ادامه داد : مگه نمی گه آدم نباید کار حروم انجام بده .
 - می دونم بابا آخه معلمون می گفت : آدمایی که کارای بد کردن
 می برن زندون .

زهره چشم های اشک آلودش را پاک کرد . سید مرتضی گفت :
 معلمتون راست می گه اونایی که کارای بد می کنن می برن زندون
 اما ، دائیت کار بد نکرده ، کاری که جدت امام حسین (ع) خواسته
 مسلمونا انجام بدن انجام داده

سید علی که باز هم مطلب را نفهمیده بود نگاهی به مادرش که باز
 هم گریه می کرد انداخت . جلو رفت و کنار مادر نشست و با ناراحتی
 گفت : گریه نکن مامان من دعا می کنم دائی زودتر بیاد

زهره اشکش را پاک کرد و در حالی که سید علی را در اغوش
 می کشید گفت : قربون پسر من برم که دعا هم بلده بکنه

سید مرتضی در غم شدیدی فرو رفته بود . او پس از سربازی در
 حالی که هیچ کس و هیچ چیز نداشت به قلعه مرغی برای اجاره خانه
 رفته بود و تنها کسی که به او اعتماد کرد و از مش تقی ، بقال محله
 برایش اطاق اجاره کرد همین سجاد بود . وقتی سید مرتضی با
 شرمساری خواهر سجاد را از او خواستگاری کرد ، و انتظار داشت
 سجاد ناراحت شود ، سجاد غیر از این که ناراحت نشد حتی به سید
 مرتضی کمک کرد و خانواده اش را راضی به این ازدواج نمود و در
 قضیه این خانه دربستی که امروز در آن زندگی می کردند نیز سجاد
 دخیل بود و او از دوستانش این خانه را برای سید مرتضی و خواهرش
 اجاره کرده بود . هر چند که در محل برای همه کمک حال بود اما

برای سید مرتضی که کسی را نداشت چیز دیگری بود سید مرتضی در این افکار بود که بخواب رفت

سید مرتضی فردای آن روز هر چه تلاش کرد هیچ کدام از دوستان سجاد را پیدا نکرد بیشتر دوستان سجاد دستگیر و بقیه نیز پنهان شده بودند سید مرتضی وقتی نتوانست کسی را پیدا کند، از این رو به باشگاه رفته و کمی تمرین کرد اما چون دید زیاد حال تمرین کردن ندارد لباس پوشید و به خانه رفت.

پدر و مادر زهرا در خانه آنها بودند اما چندان ناراحت به نظر نمی رسیدند. سید مرتضی پس از سلام و احوال پرسی پرسید: از سجاد چه خبر؟

پدر زهرا اقا یحیی گفت: یکی از دوستاش امروز اومد پیش ما گفت که وقتی زندانی های سیاسی دیروز رو بردن اونجا بوده اما سجاد بینشون نبوده و در حالی که لبخند می زد افزود: مثل این که سجاد جزو دستگیر شده ها نبوده حتماً به جایی پنهون شده.

سید مرتضی در حالی که خوشحال شده بود گفت: پس باید مراقب باشیم حتماً امشب سر و کله امنیتی ها تو خونه شما و ما پیدا می شه برای این که ببینن سجاد این جاست یا نه؟

بتول خانم مادر زهرا گفت: آره راست می گی اقا مرتضی اون دفعه با این که سجاد دستگیر شده بود همون شب ریختن تمام وسایل ما رو زیر و رو کردن

سید مرتضی گفت: انشاء... سجاد و نگرفته باشن، عیب نداره، بیان خونمونو زیر و رو کنن و همه با این حرف سید مرتضی لبخند زدند و

سید علی هم که تا آن وقت ساکت نشسته بود با خنده گفت : یس
یالا شام بخوریم گشمنه .

سید مرتضی از زهرا پرسید : مگه به سید علی شام ندادی ؟
زهرا با شرمندگی گفت : اونقدر درگیر این جریاناتیم که پاک علی رو
یادمون رفته بود و بلند شده به آشپزخانه رفت .

پس از رفتن پدر و مادر زهرا ، سید مرتضی نفس راحتی کشید و
گفت : خیالم راحت شد . نمی دونستم مسابقه فردا رو چیکار کنم .
حالا به راحتی مسابقه می دم .

- بابا منم می بری ؟

- نه بابا تو باید بری مدرسه .

- خب بریم از مدیرمون اجازه بگیریم .

- نه بابا فعلاً تو برو مدرست . تو تلویزیون بعداً نشون می دن

سید مرتضی بیشتر شب را بیدار بود و منتظر بود که هر لحظه
مأموران امنیت به خانه آنها بریزند اما این اتفاق نیفتاد .

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

۱۶ نفری که به مرحله دوم رسیده بودند باید هر کدام دو مسابقه می دادند

تا ۴ نفر برای فینال که فردای آنروز انجام می شد انتخاب می شدند .

مسابقه اول بین همان مأموران امنیت که همه می شناختند و نامش شاهین
بود و یک نفر از اصفهان برگزار شد

شاهین که جثه اش بزرگتر از اصفهانی بود خیلی زود بر اصفهانی غالب شد
و در همان وقت اول حریفش را برد دومین مسابقه بین سید مرتضی و یک
مرد بلند قامت بود که سید مرتضی قبلاً او را ندیده بود .

سید مرتضی نیز بر حریف خود در همان وقت اول پیروز شد . بیشتر مسابقه دهنده ها در وقت سوم پیروز می شدند . سید مرتضی با بردی که پیدا کرده بود جزو ۸ نفری شد که باید عصر مسابقه می دادند . عصر آن روز نیز سید مرتضی در وقت اول حریف خود را برد و نفرات دیگر یکی شاهین بود که اینبار به زحمت در وقت سوم برحریف خود پیروز شد و دو نفر دیگر نیمه نهایی یکی علی که سید مرتضی او را قبلاً در یکی از باشگاههای تهران دیده بود و دیگری جوانی بود با چهره ای زرد که ظاهراً از ترکمن های کشور برای مسابقات انتخاب شده بود .

سید مرتضی خوشحال از پیروزی های خود و راهیابی به مسابقات نیمه نهایی با یک جعبه شیرینی به منزل رفت و بدون آن که از سجاد چیزی پرسد نماز خواند و شام خورده و خوابید . فردای آن روز که مسابقات نیمه نهایی و نهایی و رده بندی قرار بود انجام شود ، مربی تیم ملی سید مرتضی و علی و آن مرد ترکمن را به رختکن برد و شروع کرد به صحبت با آنان .

- می دونم که برای رسیدن به این مرحله خیلی سختی کشیدین و سه تاتونم جزو قهرمانان ما هستین ، اما ...

سید مرتضی با خود اندیشید چرا شاهین در جمع آنها نیست . اما متأسفانه به دستوری به من دادن که مجبورم به شما ابلاغ کنم . می دونین که شاهین یکی از مسابقه دهنده ها از سازمان امنیت کشوره و سازمان امنیت هم که جزو اقتدارات این مملکته . راستش دستور دادن که باید شاهین نفر اول بشه .

سید مرتضی با خشم گفت: خب مسابقه بده، اگه میتونه اول بشه .
 مربی تیم ملی با عصبانیت نگاهی به سید مرتضی انداخت : گفتم که
 باید اول بشه این چون و چرا نداره ... و در حالی که سعی می کرد
 لحن خود را مهربانانه تر کند افزود : البته نفر دوم هم به مسابقات
 آسیایی اعزام می شه بنابر این احتیاجی نیست که برای خودتون و ما
 دردسر درست کنین .

علی گفت : آخه این که رسمش نیست . بالاخره همه ما زحمت
 کشیدیم که بتونیم تمام توانایی هامونو نشون بدیم .
 - شما ها که فرقی براتون نمی کنه . هر کدوم از یه سبک رزمی
 هستین و مسلماً تو سبک خودتون بهترینین که به این مرحله
 رسیدین فقط باید یه کاری بکنین که هم برای خودتون مشکل پیش
 نیاد هم من بتونم مربی تیم ملی باقی بمونم . اینو بدونین که اگه منو
 وردارن کسانی رو می زارن که افرادی مثل شما امکان نداره اصلاً
 برای مسابقات انتخاب بشن . چه برسه اینکه تا این مرحله پیش بیان
 سید مرتضی از خشم نمی دانست چه بگوید و با مشت به دیوار کوبید
 مرد ترکمن با لهجه ای شدید گفت : خلا معلوم نیست که کدوم با آن
 می اوفتیم ؟

- قرعه کشی داخل سالن انجام می شه تو اون نمی شه دخالتی کرد
 ولی بالاخره یکی از شما با شاهین می آفتین . تو فینال هم که عصر
 انجام می شه یکی دیگتون . باز تأکید می کنم سبک سری نکنین
 و در حالی که سرش را به تأسف تکان می داد به آرامی افزود : و ا
 خود منم راضی نیستم ، ولی اگه قبول نکنم یکی دیگه رو میزارن جام .

سکوتی حاکم بر رختکن شد .

ساعتی بعد ۴ نفر نیمه نهایی وارد سالن شدند و تماشاچی ها به شدت برای آنها دست زدند . قرعه کشی آغاز شد . سید مرتضی و علی با هم افتادند و مرد ترکمن و شاهین با هم .

سید مرتضی و علی خوشحال بودند که لاقل می توانند یک مسابقه را بصورت واقعی برگزار کنند .

مرد ترکمن به شدت غمگین شده بود . چرا که مسابقه اول بین او و شاهین بود به مجرد مشخص شدن نفرات مرد ترکمن و شاهین روبروی هم برای انجام مسابقه قرار گرفتند و با سوت داور مسابقه آغاز شد . شاهین در همان آغاز با خشونت ضربات پایی به شکم و صورت مرد ترکمن زد .

مرد ترکمن نیز ضرباتی به شاهین زد . اما مشخص بود که او به خاطر حرف های مربی تیم ملی توانایی های خود را بروز نمی دهد . شاهین با مشت توی دهان مرد ترکمن زد و مرد ترکمن به زمین افتاد . از این حرکت شاهین که به صورت خطا انجام شده بود و داور هم بخاطر سفارشات قبل ، مسابقه را متوقف نکرد مرد ترکمن عصبانی شد و بلند شده چند ضربه محکم به شاهین زد . شاهین عقب رفت و با خشونت تمام چند ضربه پای پرنده به مرد ترکمن زد و مرد ترکمن به زمین افتاد . این مسابقه را در وقت اول شاهین برد .

مسابقه دوم بین سید مرتضی و علی انجام شد . آنان که از قرعه کشی راضی بودند مسابقه ای معقول و قانونی را انجام دادند و سید مرتضی

در وقت دوم توانست بر علی فائق شود .
 وقتی داور سید مرتضی را به عنوان نفر برنده اعلام کرد سید مرتضی
 علی را در اغوش گرفت و روی هم را بوسیدند . علی در کوشش سید
 مرتضی گفت : من که راحت شدم حالا مشکل مال تو شد
 سید مرتضی بسیار نگران مسابقه نهایی که قرار بود بین او و شاهین
 انجام شود بود .

نیم ساعت فرصت برای تجدید قوا و انجام مرحله نهایی مسابقات آزاد
 بود از این رو سید مرتضی به رختکن رفت و به فکر فرو رفت که چه
 بکند و در همین هنگام مربی تیم ملی وارد شد .
 - باریک ا ... آقا مرتضی ، مسابقت عالی بود . واقعاً که بحق انتخابت
 کرده بودم .

سید مرتضی جوابی نداد .
 - آقا مرتضی حرفام که یادت نرفت .
 سید مرتضی با خشم سرش را تکان داد .
 - باید هوای ما رو داشته باشی و ما رو بیچاره نکنی .
 - بیازم نه !؟

برا تو چه فرقی می کنه ، بالاخره که تا همین جا برای آسیا انتخاب
 شدی دیگه چه فرقی می کنه تو فک کن اول شدی اما موقعیت
 خودت و ما رم در نظر بگیر .

- چه بگم وا ...
 - چیزی نگو به همون که گفتم عمل کن
 - ظاهراً چاره دیگه ای ندارم .

- در رختکن باز شد و مش تقی با نگرانی وارد رختکن شد .
- سلام مش تقی تو هم تو سالن بودی ؟
- نه آقا مرتضی ، کار ی پیش اومد اومدم سراغت .
- مربی تیم ملی در حالی که از سالن خارج می شد گفت : خب من دیگه می رم .
- با خروج مربی تیم ملی مش تقی در حالی که چشمانش پر بود گفت :
- بلند شو باید بریم .
- کجا ؟
- سجادو کشتن .
- سید مرتضی از جا کنده شد .
- چی گفتی ؟
- مش تقی در حالی که گریه می کرد گفت : گفتم که سجادو کشتن .
- باید بریم جنازشو تحویل بگیریم .
- چه ... چی گفتی ... ؟
- می گن می خواسته فرار کنه تیر خورده .
- یا امام رضا .
- حالا پا شو . حال مادرشم خراب شده بردن بیمارستان .
- سید مرتضی در حالی که از خشم دندان هایش را بهم می فشرد گفت :
- تو برو منم میام .
- با خروج مش تقی مربی تیم ملی از در رختکن سید مرتضی را صدا کرد و گفت : بیا آقا مرتضی وقت سابقست .
- سید مرتضی در حالی که از خشم بدنش می لرزید جلو مربی تیم ملی

قرار گرفت ، مربی تیم ملی بالبخند گفت: یادت نره ها آقا مرتضی .
 سید مرتضی جوابی نداد و به محل مسابقه وارد شد . سید به
 چشمان شاهین خیره شده بود که داور سوت زد .
 شاهین شروع به در جا زدن کرد . سید مرتضی فقط به او نگاه
 می کرد . شاهین ضربه اول را با پای راست به سمت صورت سید
 پرتاب کرد . سید مرتضی با دست چپ دفاع کرده با پای راست به
 گونه او نواخت و شاهین به زمین افتاد .
 تماشاچی ها شروع به تشویق سید مرتضی کردند و یکسر می گفتند :

سید ... سید ...

شاهین با ناباوری بلند شد و به سید مرتضی نگرست ، سپس به
 مربی تیم ملی نگاهی انداخت . مربی نیز در حالی که ترسیده بود
 سری به تأسف تکان داد . سید مرتضی هنوز داشت به شاهین نگاه
 می کرد شاهین چند ضربه پای مستقیم و ضربات چرخشی پشت
 سر هم زد و جلو آمد . سید مرتضی عقب عقب رفت و سپس چند
 چرخشی زد که شاهین عقب رفت و بعد چرخشی پرنده ای که به
 شاهین اصابت کرد .

سید مرتضی در وقت اول با ضربات دست و پا شاهین را برده بود اما
 داور امتیازی منظور نکرده بود و بر عکس برای شاهین چند امتیاز که
 به حد نساب پیروزی نرسیده بود اعلام کرد .

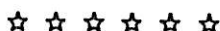
بین وقت اول و دوم که یک دقیقه استراحت بود مربی تیم ملی پیش
 سید مرتضی رفت و با ناراحتی گفت : مرد حسابی بد کردم تو رو از
 یه باشگاه پیش پا افتاده انتخاب کردم ، منو که بدبخت کردی به

خودت رحم کن . بابا این خدمتگذار پدر ملت اعلیحضرته .
 سید مرتضی به تندی نگاهی به او انداخت و گفت : اعلیحضرت پدر
 توسست . پدر من علیه . اقام علیه و در حالی که یقه مربی تیم ملی را
 می گرفت افزود : دیگه حرفی راجب شاهین و پدرت برام نزن . و در
 حالی که دندان هایش را بهم می فشرد افزود من هنوز نخواستم
 صدمه ای به شاهین بزنم . هنوزم سعی می کنم اصالت ورزش رو به
 نمایش بذارم .
 سوت وقت دوم نواخته شد .

سید مرتضی روبروی شاهین به چشمانش خیره شد . شاهین امیدوار
 بود مربی تیم ملی در استراحت سید مرتضی را قانع کرده باشد که
 بیازد با کمی ترس شروع به ضربات پا و دست کرد سید مرتضی نیز
 جواب او را با ضرباتی مشابه و گاهاً پیشرفته می داد . شاهین بخاطر
 ضربات بی حاصلی که زده بود ایستاد تا نفسی تازه کند ، سید مرتضی
 به یاد سجاد افتاد صورت مهربان و بی ریای او و فداکاریهایش که
 همیشه می خواست در هر کاری بیشتر از بقیه تلاش کند و مظلومیت
 او بیش از پیش در نظر او پدیدار شده بود .

سید مرتضی پس از این افکار جلو رفت و بر خلاف وقت اول با
 خشونت شروع به ضربات مشت و پا به شاهین کرد . شاهین که
 مغلوب شده بود نگاهی به داور کرد که او سوت پایان را به صدا در
 آورد اما داور نیز مات حرکات سنگین سید بود و سید با ضربه ای
 سنگین شاهین را به خارج از محل مسابقه پرتاب کرد اوبه زمین افتاد
 و از هوش رفت . داور گیج و منک سوت را به صدا در آورد و دست

خود را به سمت سید مرتضی به عنوان شخص پیروز حرکت داد مردم شروع به زدن دست کردند، ولی داورپشیمان شده همان دست را تکان تکان داد که یعنی نه وبا همان دست شاهین را که بی هوش روی زمین افتاده بود به عنوان نفر پیروز نشان داد و مردم شروع به خنده کردند داور هم که گیج شده بود با سر در گمی به این سمت و آن سمت نگاه می کرد . سید مرتضی به رختکن رفت لباسهایش را عوض کرد و حتی منتظر اعلام نتایج و رده بندی نماند و به سرعت از سالن خارج شد .



- آقا سید ... آقا سید ...

سید مرتضی از فکر خارج شد و به حسین یا همان سید علی که هنوز نمی دانست او پسر گمشده اش می باشد نگاهی کرد حسین گفت : آقا سید خیلی تو فکری . گفتم ماشین عراقیا روشن شد . سید نگاهی کرد و دید عراقی ها نشسته اند و می خواهند حرکت کنند .

یکی دو متری که ماشین حرکت کرد دوباره ایستاد و عراقی ها پیاده شدند و یکی از آنان با عصبانیت با مشت روی کاپوت کوبید سید مرتضی دوباره نشست ، خب آقا سید جواب منو ندادی ؟

- جواب چی رو ؟

- این که چه جور پستونو گم کردین .

- داستانش مفصله ، سرت درد میاد .

- نه آقا سید . حرفای شما هیچ وقت سر ما رو درد نمیاره .

و با حالتی شوخی وار و غیر واقعی ادامه داد: از کجا معلومه شاید پسر گمشدت ما باشیم و افزود هر چند ماها کجا و شما کجا ؟

سید با لبخندی گفت : اسم پسر من سید علی بود سنش هم ۸ سال بود . اسم تو که سید علی نیست . اونقدر هم بچه نبود که اسمشو یادش بره . حسین اهی کشید و گفت : شوخی کردم آقا سید . بالاخره آرزوی من پدری مثل شما بود نه اون ...

- این طور حرف نزن حسین حتی اگر پدرت هم نباشه . اون که بزرگت کرده احترامش واجبه .

- چشم آقا سید شما راجب پسرتون بگین .

- سال ۵۱ - ۵۲ بود که من برای مسابقات آزاد انتخاب شدم . تو مسابقات یه نفر از ساواک هم حضور داشت و از من خواستن که به اون ببازم و من این کارو نکردم . همون زمان برادر زخم که جزو پیروان امام بود به شهادت رسید . وقتی خبر شهادت سجاد به گوش خانواده اش رسید مادرش که سابقه بیماری قلبی داشت سکته کرد و فوت شد . البته پدرش شیر مردی بود که هنوزم به شهادت سجاد افتخار می کنه . و با لبخند افزود : آخه می دونی اون هنوزم پیش ماست وقتی هم پرش و هم همسرشو از دست داد و تنها شد ما نتونستیم تنها بذاریمش . بگذریم شاید قسمت شد یه روزی بیای خونه ما بینیش . وقتی ما از شب هفت مرحومه مادر سجاد بر می گشتیم با سید علی ، همون ساواکی که تو مبارزه برده بودمش همراه چند ساواک دیگه جلو منو گرفتن . سید مرتضی مکشی کرد و در حالی که چشمانش پر شده بود ادامه داد : سید علی من باهمون

(۸۱)

کوچیکیش می خواست منو از دست سا واکى ها نجات بده .
سید مرتضى دوباره سکوت کرد و صدای بابامو ول کنيد سید علی که
با لحن معصومانه اى ادا میشد در گوشش زنگ زد .
- بعد چى شد آقا سید .

- اونا منو دستگیر کردن در حالى که همون شاهين نامرد تو صورت
مهربون سید علی زد و بى هوش کرد . منم وقتى که سید علی رو تو
آغوش داشتم با قنداق تفنگ بى هوش کردن و به ساواک بردن . تو
ساواک بهم گفتن : سید علی رو تحویل خنوادم دادن ، اما دروغ
مى گفتن .

حسین به فکر فرو رفت . گویى بیشتر این حرفها را قبلاً شنیده بود
در ذهن خود کابوسى که اغلب شبها سراغش مى آمد تکرار شد و
مشتى که بصورت او کوفته مى شد فریاد او که مى گفت : بابا بابا
در حالى که سرش را تکان مى داد گفت : آقا سید ، قبلاً این حرفا رو
بهم نزده بودى ؟

- نمى دونم ، فکر نکنم .

- بعدش چى شد ؟

سید مرتضى بفکر فرو رفت .

☆☆☆☆☆☆

پس از بى هوشى سید مرتضى که سید علی را هم در آغوش داشت
او را با خود برده بودند در حالى که سید علی بى هوش در خیابان
مانده بود سید مرتضى اولین چیزى که پس از بهوش آمدن پرسید
این بود که : پسر من کجاست ؟

شاهین که قصد اذیت سید مرتضی را داشت گفت : اونم پیش خودمونه .

- دروغ میگین . اگه این جاست نشونم بدین .

- اونم به وقتش .

مردی که روبروی سید ایستاده بود با ضربات کابل به جان سید افتاد در حال زدن می پرسید یا لا اسم دوستاتو بگو .

سید مرتضی در حالی که به شاهین نگاه می کرد گفت : من هیچ کاره ام . این رو از شاهین بپرسین و با خشم افزود بخاطر این که به من باخته ، این توطئه رو چیده .

مرد کابل به دست مرتب به بدن سید می کوبید و حرف خود را تکرار می کرد . سید فکر کرد چه بر سر پسرش آمده . او می دانست تمام این مشکلات بخاطر باخت شاهین به او است و او برایش پاپوش دربست کرده است و نمی توانسته اند سید علی را هم به ساواک بیاورند .

سید مرتضی فریاد زد و گفت : تا نگین چی سر پسرم اومده دیگه حرف نمی زنم .

شاهین در حالی که می خندید جلو آمد و چند ضربه لگد به شکم سید مرتضی کوبید . سید دندان هایش را بهم فشرد اما ناله نکرد .

مرد کابل بدست هم به سر و گردن سید می کوبید و سید از هوش رفت . با سطلی آب که به صورت سید ریختند او را به هوش آوردند .

مردی که با کابل سید را می زد نمی دانست توطئه ها را شاهین چیده از این رو بسیار تلاش می کرد از سید اطلاعاتی را کسب کند

که سید نمی دانست . دوباره شروع به زدن سید کرد . این بار شاهین آنجا حضور نداشت .

- راستشو بگو جزو کدوم دار و دسته ای .

سید مرتضی شکسته شکسته گفت : تا از پسرم خبر ندین حرف نمی زنم .

مرد کابل به دست با عصبانیت گفت : کدوم پسر بابا تو رو تنها آوردن .

- پسرم چی شد ؟

شاهین وارد شد و از این که مرد کابل به دست نقشه اش را خراب کرده ، عصبانی شد و رو به سید مرتضی گفت : پسر تو تحویل خونوات دادیم . فکر اونو نکن . حالا بگو ببینم کی به تو گفته بود باید حتماً منو ببری ؟

سید مرتضی می دانست که آنها راست نمیگویند اما این را هم می دانست که اگر سید علی در ساواک بود از او برای اذیت سید استفاده می کردند کمی خیالش راحت شد و در حالی که به شاهین نگاه می کرد گفت: خیلی نامردی . تو مثلاً ورزشکاری . اینه رسم باختن ؟ که هر کی یه کاره ای باشه شخص برنده رو اذیت کنه .

- اذیت چیه مردیکه تو آبروی منو پیش همه بردی . من تا امروز باخت نداشتم ، تو به من کلک زدی . فکر نمی کردم مبارزه نهایی واقعیه وگرنه نشونت می دادم .

- خب دستامو باز کن همین حالا نشونم بدم .

شاهین اندیشید که حرف پوچی زده پس موضع خود را عوض کرد و گفت: گیرم کارت بهتر از منه . مرتیکه فکر نکردی با دم شیربازی میکنی

مرد کابل به دست که گیج شده بود به شاهین گفت : مگه نگفتین به
اعلیحضرت توهین کرده ؟

سید مرتضی متوجه شد که مربی تیم ملی تمام حرفهایی که سید به
او زده را تحویل ساواک داده در حالی که دندانهایش را بهم می فشرد
گفت : من سیاسی نیستم ، یعنی بلد نیستم من یه ورزشکارم که از
شانس بد به تور یه ساواکی افتادم .

شاهین گفت : دروغ نگو مرتیکه سجاد مگه برادر زن تو نبوده .
سید مرتضی با عصبانیت گفت : اون سرور ما بوده اما من لیاقت
همراهی اونو نداشتم .

مأمور کابل به دست به شدت با کابل شروع به زدن سید مرتضی کرد
و در همان حال زدن می گفت : پدر سوخته خرابکاری لیاقت
می خواد ؟

و شاهین در گوشه ای می خندید .

آنقدر سید مرتضی را زدند که بی هوش شد .

وقتی سید مرتضی بهوش آمد متوجه شد چند نفر دارند با هم حرف
می زنند چشمانش را نیم باز کرد و نگریست .

یک مرد بلند قد بود که معلوم بود ایرانی نیست و احتمال می داد
آمریکایی باشد . با یک مرد متوسط القامت که ظاهراً چینی بود و
شاهین ایستاده بودن و در حالی که متوجه بهوش آمدن سید مرتضی
نبودند صحبت می کردند .

مرد آمریکایی که نامش تامس بود به شاهین با فارسی شکسته ای

گفت : این کی کوچوله ! ... چه گونه ... ا ... تو رو زد ؟

- خیلی قویه ، نمی دونین استاد . باید باهاش کار کنین تا بفهمین .

- اوه ... یه کم ... چی می گن ... بلوف ... نه ... غلو می کنی .

- نه به جان تامس . امتحان کن می فهمی .

- این حالش خوب ... نیست ... برو خویش کن ... هفته دیگه .

- چشم قربان درستش می کنیم .

مرد آمریکایی شروع کرد با زبان آمریکایی با مرد چینی صحبت کردن و از اطاق خارج شدند .

سید مرتضی پس از جریانات اخیر یعنی شهادت سجاد و مسابقات و دستگیری خود به خوبی فهمیده بود که حرفهای سجاد راجع به این رژیم منفور کاملاً درست است . سجاد قبل از شهادتش بسیار به سید گفته بود که : رژیم پهلوی دست نشاندۀ آمریکاست و این که فساد در جامعه بیداد می کند و جوانان را ترغیب به اعمال غیر شرعی از طریق سینما و تلویزیون می کنند و اعتیاد را و مدرو تو جامعه ترویج می کنن جز این نیست که ظلم و جور و وابستگیون به آمریکارو و حکومت نا مشروعشونو ادامه بدن . مسلمنا جوونی که دنبال نفسیات شیطانی میره . هرگز وقتی برای تفکر در فرامین خدا ندارد و در اندیشه خوب و بد بودن حکومت کشورش نیست .

سید مرتضی صدای شیون و ناله زندانیانی که به جرم مراعات شریعت اسلام و پیروی از مجتهد بزرگوارشان آیت ا ... العظمی امام خمینی دستگیر شده بودند و ساواکی ها بی رحمانه آنها را مورد شکنجه و آزار قرار می دادند می شنید و فهمیده بود مسلمانانی هستند

جان خود را نثار اسلام و معصومین (علیه السلام) قرار می دهند و پس از هزار و چهار صد سال لبیک به : هل من ناصر ینصرنی مولاشان حسین (ع) می گویند و به فرزند مولاشان یعنی حسین زمان ، خمینی کبیر اقتداء می کنند و شکنجه ها بر آنان چون نوازش نسیم گونه ها را است آرزو می کرد پیش از این حرف های سجاد را فهمیده بود تا شکنجه برای او نیز سهلتر می گشت .

یک هفته سید مرتضی در همان اطاق ماند اما دیگر او را شکنجه نکردند بر عکس غذای خوبی در اختیار او گذاشتند . دست و پایش را باز کرده و از او خواسته بودند خود را با تمرین آماده کند تا حریف تمرینی برای تامس قرار گیرد و سید مرتضی در حالی که دائم به فکر سید علی بود کاهها تمرین نیز می کرد . سید سعی می کرد به خود امیدواری دهد که سید علی آنقدر بزرگ شده که بتواند به تنهایی به خانه باز گردد . همه در ساواک فهمیده بودند که سید مرتضی کاره ای نیست و ساهین او را برای تنبیه به ساواک آورده و هم این که تامس مستشار آمریکایی که همراه مربی خود چونگ برای تعلیم رزمی به ساواک آمده . بودند بسیار راغب بودند که سید سالم بماند تا با او مبارزه ای انجام دهد .

☆☆☆☆☆

تامس رو به سید مرتضی گفت : تو ... بیا تمرین ... مبارزه ا ... با من
تامس ... سید مرتضی در حالی که تامس و مرد چینی را برانداز
می کرد گفت . یعنی می خواین مسابقه بدین .
تامس خنده تندی کرد و گفت : اوه ... نه ... من مسابقه تو آمریکا با

مردهای آمریکا تو حریف باش اینجا حریف ندارم
مرد چینی جلو رفت و دور سید چرخید به کتف و سینه و کمر او
ضرباتی نرم زد ظاهراً می خواست عضلات سید را امتحان کند و در
حالی که لبانش را بالا کشیده بود رو به مرد آمریکایی سری به
علامت مثبت تکان داد .

- چونگ می دونه ... تو ... به درد ... بکوری .
سید می دانست چاره دیگری ندارد و می دانست ارزش آمریکایی ها
در ایران نزد حکومت مردان بسیار زیاد است بنابراین گفت حرفی
ندارم اما کجا می خوانی تمرین کنی .

- ا ... خارج از شهر ... کارج ... تو ویلا ... سالن دارم
روز بعد سید به همراه چونگ از تهران خارج و به سمت کرج رهسپار
گشتند. مردی نیز از ساواک اسلحه به دست برای اینکه سید دست
به فرار نزند همراه آنان بود . نیم ساعت بعد در کرج بودند درخت ها
به خاطر رسیدن بهار گل‌هایی زیبا باز کرده بودند و در مسیر کرج تا
ویلای تامس که در جاده چالوس قرار داشت مناظر زیبایی پدیدار
نموده بودند . سید درحالی که به گلها نگاه می کرد به یاد سید علی
افتاد نگرانی شدیدی درونش می گفت : سید علی به خانه نرفته اما
به خود امیدواری می داد و دائم با خود می اندیشید نه ، سید علی
کلاس دوم است و خوب می داند چگونه به خانه برگردد .

- چرا پیاده نمی شی ، آقا فرمودند پیاده شو .
این صدای محافظی بود که از ساواک با آنها آمده بود سید پیاده شد
ویلا در قسمت شرق رودخانه کرج که از سد می آمد واقع شده بود

این ویلا که به وسعت چند هزار متر با درختانی زیبا و چشم اندازی بی نظیر در دامنه کوه واقع شده بود فقط برای این خریداری شده بود که تامس هرازگاهی چند ساعتی را در آن استراحت کند و یا به تمرین بپردازد.

پس از واریسی ویلا توسط محافظ و چونگ هر چهار نفر به سالن تمرین تامس که در همان طبقه همکف قرار داشت وارد شدند. به دستور تامس سید لباسی که از قبل برایش آورده بودند که شامل یک شلوار ورزشی و یک زیر پیراهن رکابی بود به تن کرد. تامس نیز لباس مخصوص خود را به تن نمود و دستور داد که مرد محافظ در خارج از سالن و در مقابل در ویلا منتظر باشد.

او نیز می دانست که چاره ای جز اطاعت ندارد و این مستشار ساده آمریکا اختیاراتش از رئیس ساواک بیشتر است. پس از خروج محافظ، تامس شروع کرد به نرمش و گرم نمودن خود و ضرباتی به کیسه بوکس که آویزان بود زد سید کاری نمی کرد و به تامس نگاه می کرد چونک بد کمر سید زد و با اشاره بد او گفت نرمش کند سید نیز با بی حوصلگی شروع به حرکاتی نرمشی کرد و در همان حین اندیشید که شاید بتواند از این ویلا فرار کند. نگاهی به حرکات تامس کرد تامس مردی بلند قد با شانه های پهن و بدنی تنومند بود و مشخص بود سالهای زیادی تمرین کرده است. تامس پس از اینکه احساس کرد بدنش گرم شده سراغ سید آمد و با زبان شکسته از او خواست تمرین مبارزه را شروع کند. سید در آغاز جواب ضربات دست و پای تامس را با بی حوصلگی می داد و تامس از این که سید ضربات

سنگینی نمی زند احساس قدرت می کرد چونگ نیز سری به تأسف
تکان داد و می اندیشید تعریف هایی که شاهین کرده فقط از روی
ضعف خود بوده .

سید در فکر این بود که چگونه فرار کند که یک ضربه چرخشی
تامس او را به زمین انداخت سید که تا آن وقت بی حوصله کار
می کرد بلند شد و به چشمان تامس خیره شد . تامس جلو آمد تا
ضربه پایی به او بزند اما سید با جهش سریع و ضربه ای با روی پا به
گونه او ، او را واژگون کرد . تامس همان طور که نشسته بود به سید
نگاه کرد و با لبخندی بلند شد و گفت : اوکی

چونگ نیز لبخندی زد این بار تامس با احتیاط بیشتر شروع به ضربه
زدن کرد . سید نیز به ضربات او پاسخ می داد تا این که سید تصمیم
خود را گرفت و با ضربات قدرتمند خود شروع به زدن به شکم و
صورت تامس با ضربات پا نمود . چونگ که دید اوضاع وخیم شده
جلو آمد و به زبان چینی فریادی زد ، اما دیر شده بود . سید با
ضرباتی پی در پی تامس را بیهوش و نقش بر زمین کرده بود . چونگ
آب دهان خود را قورت داد و به سید نگاه کرد و شروع کرد به زدن
ضربات پا اما او از تامس ضعیفتر بود و فقط فنون را بهتر اجرا میکرد
اما قدرت ضرباتش کم بود سید چند ضربه پا به او زد سپس او را
بلند کرده و بر زمین کوفت و چونگ نقش بر زمین گردید پس از آن
به سمت در سالن رفت و آرام در را باز کرد محافظ کمی دورتر از در
روی زمین نشسته بود و در حالی که اسلحه را روی پا گذاشته بود
داشت علف های تازه در آمده را می کند و کناری می انداخت .

سید در را بست و اندیشید چه بکند. فکری بخاطرش رسید، یک صندلی برداشت و به در کوفت تا صدای آنرا محافظ بشنود او که متوجه صدای در شده بود بلند شد و به سمت در آمد و با احتیاط آنرا باز نمود و آرام وارد سالن شد. سید پشت در ایستاده بود به مجرد ورود مرد محافظ اسلحه او را گرفت و در حالی که اسلحه را به سمت خود می کشید ضربه ای مستقیم به شکم مرد محافظ زد و او نقش زمین گردید جلو رفت و منتظر شد که او بلند شود مرد محافظ با ترس بلند شد.

سید گفت: مگه مریضی علفا رو می کنی. و بدون آن که منتظر جواب شود با ضربه پایی که به گونه او زد او را بی هوش واژگون کرد سید به سرعت از ویلا خارج شد او می دانست که ساعتی نمی گذرد و تامس و دو نفر دیگر بهوش خواهند آمد بنابراین باید به سرعت دور شود. درب ماشین تامس را باز نمود و آنرا روشن نمود و به سرعت به طرف تهران براه افتاد. ماشین که وارد محله قلعه مرغی شد همه با تعجب نگاه می کردند. کسی در این محل چنین ماشینی نداشت سید ماشین را جلو در گذاشت و وارد منزل گردید.

آقا یحیی و زهرا نشسته بودند. زهرا به مجرد دیدن سید در حالی که به شدت گریه می کرد گفت: کجا بودید آقا مرتضی ما که دق کردیم. - وقت این حرفا نیست زود باش وسائل ضروری رو جمع کن باید هر چه سریعتر از این خونه بریم. سید علی کو. - سید علی مگه پیش تو نیست؟

سید قلبش ریخت و گفت: یا حسین، مگه سید علی نیومده خونه؟

زهرآ بشتت گریه کرد : ده روزه که مانه خبری از تو داریم نه از سید علی . تو رو خدا ، مگه با تو نبوده ؟

سید در حالی که به سرش می کوفت به زمین نشست . آقا یحیی هم که طاقتش تمام شده بود با صدایی لرزان گفت : آقا مرتضی شما مگه کجا بودید . علی مگه با شما نبوده ؟

سید دیگر نمی توانست صحبت کند و در حالی که صورتش را در دستانش پنهان کرده بود سرش را به علامت ندانستن تکان می داد . زهرآ نیز چادرش را روی صورت انداخته بود و پشت به دیوار گریه می کرد و با حق حق گفت : آخه چرا حرف نمی زنی ؟ علی من کجاست .

سید با صدایی که گویی از ته چاه می آمد گفت : منو ساواک گرفته بود از ده روز پیش سید علی رو ندیدم . همون جا تو خیابون افتاد بود .

در خانه سید مامی برقرار شد . پس از نیم ساعت سید به خود آمد و به صورت زهرآ که از هوش رفته بود آبی زد و گفت : پاشو فعلاً باید خونه رو تخلیه کنیم . ساواک حالاست که بیاد و با همان حال زار آقا یحیی و زهرآ و سید با وسائلی ناچیز با ماشین تامس از محل خارج شده و بسرعت از منطقه دور گشتند زهرآ در حالی که از پشت گریه داشت از حال می رفت گفت : آخه سید علی چی شد ؟

چشمان سید پر شده بود وجاده را تار میدید سعی کرد گریه نکند و گفت : انشاء ... پیدا می شه .

حتماً تنها بوده یه کسی با خودش برده و در حالی که به زهرآ نگاه

می کرد ادامه داد : آخه وقتی جدا شدیم اونم سرش شکسته بود شاید بیمارستانی ، جایی برده باشن .

اما زهرا صدای سید را نمی شنید و چادرش را روی صورت کشیده و دوباره از هوش رفته بود .

آقا یحیی هم که در پشت نشسته بود سرش را به زیر انداخته بود و دعا می خواند .

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

- سید . سید ... چرا جواب نمی دی .

این صدای سید علی و یا حسین امروز بود .

- چیزی نیست پسرم .

- آقا سید حال غریبی پیدا کردم . چرا دیگه از پسرتون نمی گین .

سید با غمی فراوان گفت : اونا دروغ می گفتن که سید علی رو بردن خونمون بعد از فرار من وقتی به خونه رفتم هیچ اطلاعی از سید علی نداشتن و بعد از این که جامونو عوض کردیم ماشینی که از تامس مستشار آمریکایی برداشته بودم بردم توپخونه ولش کردم . تا ساواک پیدامون نکنه و دنبالمون تو توپخونه بگردن در حالی که ما به طرشت رفته بودیم . هر روز می رفتیم جایی که منو دستگیر کردن سراغ سید علی رو می گرفتیم ، مش تقی هم تومحل مراقب بود که آگه از سید علی خبری شد به ما اطلاع بده . اما هیچ کس اونو ندیده بود جز پیرمردی که میگفت دیده ماشین یه بچه رو که خون آلود بوده پیدا کرده و برده ولی چون عقل درستی نداشت باور نکردیم . مادرش اون روز حتی تا به امروز همش کارش کریه است ، حالا هم هر وقت یاد

پسرش می افته از زور گریه از هوش می ره . اون همیشه چشماش به دره که یه روز سید علی برمی گرده . برا جبهه لباس کاموایی می بافه برای خواهرها جلسه قرآن میذاره و همیشه از همه می خواد دعا کنن خونواده هایی که گمشده ای دارن پیداش کنن .

سید با چشمانی غمگین دست در جیب کرد و عکس سید علی را بیرون آورد و رو به حسین نشان داد . حسین با دیدن عکس سرش گیج رفت و در حالی که دیگر چیزی نمی فهمید یادش آمد که آن روز از سر قبر مادر بزرگ می آمدند که ساواک جلو سید مرتضی را گرفت و سید مرتضی که نمی خواست با آنها برود با ضرباتی آنها را از خود دور میکرد که یکی از آنها اسلحه را به صورت سید علی گرفت . او بیاد آورد که پدرش بخاطر او دست از مقاومت کشید و ساواکی ها آنقدر او را زدند که سید علی طاقت نیاورد و در حالی که فریاد می زد : بابامو ول کنید ... بابامو ول کنید ... به آنها ضرباتی می زد و بخاطر آورد که چگونه شاهین وقتی او می گفت : بابا ... بابا با مشت به صورت او کوفت .

حسین با گریه به صورت سید مرتضی نگاه کرد و چهره پیر او با چهره جوانی های پدرش در هم آمیخت . او همه چیز را بخاطر آورده بود .

- چرا گریه می کنی حسین ؟

- آقا مر ... و بشدت شروع به گریه کرد .

- چی شده حسین ؟ حسین نمی توانست حرفی بزند دست در جیب

کرد و عکس بچگی اش را از جیب در آورد و کنار عکسی که در

دست سید بود گذاشت . سید نگاهی به دوعکس انداخت و درحالی که از تعجب نمیدانست چه بگوید گفت : این که عکس علی منه ! حسین با گریه گفت : علی تو منم .

سید در حالی که چشمانش پر بود گفت : ولی ...
- ولی نداره آقا مرتضی من همون سید علیم که بعد از بیهوش شدن یه خونواده منو با ماشین برد .
سید و علی بلند شدند .

سید باصدای لرزانی گفت : یا قمر بنی هاشم . و در حالی که حسین را در آغوش می گرفت بشدت شروع به گریه کرد و مرتب می گفت :
خدایا بزرگیتو شکر ...

او سالها بود که جلو اشکش را گرفته بود اما امروز دیگر طاقتش به سر آمده بود . هوا روشن شده بود و سید مرتضی و سید علی مدتی بود که بدون توجه به اطراف به هم نگاه می کردند . آنها متوجه نشده بودند که ماشین عراقی ها درست شده و آنان در حال حرکت سید مرتضی و علی را دیده اند .

- دستها رو ببرید بالا .

این صدای یکی از عراقی ها بود که با یک کلت کمری به سمت سید مرتضی و سید علی نشانه رفته بود و مشخص بود که مدتها در ایران بوده و زبان فارسی را خوب حرف می زد . سید مرتضی و سید علی کنار هم ایستادند . مرد عراقی که عماد نام داشت جلو آمد دو عراقی دیگر نیز ژ-۳های خود را رو به سمت این پدر و پسر که پس از ۱۵ سال همدیگر را یافته بودند گرفتند . عماد جلو آمد و اسلحه را از شانه

سید علی برداشت به سید هم اشاره کرد که اسلحه اش را بدهد سید هم چاره ای نداشت و اسلحه را تحویل داد .

- جلو بیافتین .

سید مرتضی و سید علی به سمت دو عراقی دیگر براه افتادند و عماد پشت سر آنان قرار گرفت درست لحظه ای که به دو نفر عراقی رسیدند و آنها راه را باز کردند تا سید مرتضی و سید علی به سمت ماشین حرکت کنند سید با ضربه پایی از پشت به عماد و ضربه ای سریع از بغل به یکی از دو عراقی باعث بهم خوردن تعادل آنان شد . سید علی هم با لگدی به اسلحه عراقی سوم آن را انداخت . عماد بسرعت کلت خود را برداشت ، اما سید به او امان نداد با ضربه ای به اسلحه او باعث پرت شدن اسلحه گردید و پرنده چرخشی زد که عماد به زمین افتاد . سید به سرعت برگشت به طرف دو عراقی دیگر یکی از آنها تلو تلو خوران بلند شدند و دیگری که سید علی به سلاح او لگد زده بود یقه سید علی را گرفته بود و باهم درگیر بودند . سید با چند ضربه پای سریع و چند مشت که با قدرت به صورت آن عراقی زد او را بیهوش ساخت و به سراغ عراقی دوم که با سید علی گلاویز بود رفت . از پشت او را گرفت . بسمت خود کشیده و باعث شد گلوی سید علی که در دستان آن عراقی بود آزاد شود . در همین هنگام صدای شلیک گلوله ای با افتادن سید توأم شد عراقی دوم با شلیک گلوله ای که از کلت کمری شلیک کرده بود به شانه سید او را انداخته بود . سید علی با سر به صورت عماد زد و او به زمین افتاد و به سمت عراقی دوم دوید اما شلیک دوم او را نیز به

زمین انداخت . این بار تیر به دست چپ سید علی اصابت کرده بود
این هم زمان شد با بلند شدن سید و هجوم به سمت عراقی دوم ، از
سوی دیگر سید علی یکی از سلاحها را که روی زمین انداخته بودند
خواست بردارد که عماد مانع شد و سید علی با مشت به صورت عماد
زد و او با فریادی به زمین افتاد اما اسلحه را برداشت .

سید به عراقی دوم رسید با یک پا به سلاح عراقی دوم ضربه زد و با
پای دیگر به صورت او کوفت و سلاح به سمتی و عراقی دوم به سمت
دیگر افتاد و از هوش رفت .

سید به سمت عماد برگشت عماد بلند شده بود و کلت را به گلوی
سید علی گذاشته بود .

- بهتره دیگه تکنون نخوری .

سید در جای خود میخکوب شد و گفت : باشه باشه شلیک نکن .
عماد توأم با خشم خنده ای کرد و گفت : می دونم بسیجی فداکاری
می کنه پس تو هم فداکاری کن .
سید چون ایستاده بود درد شانه اش شروع شد و دست راست را به
شانه چپ گرفت .

عماد با خنده سرعت اسلحه را از گردن سید علی که از دست چپ او
هم خون می رفت رها کرده و به سمت سید شلیک کرد .
سید علی خواست حرکت کند که دوباره اسلحه را به گلوی او گذاشت
سید به زمین افتاد . این بار تیر پهلوی راست او را شکافته بود .
عماد با خنده ای دیوانه وار گفت : بیا جلو .

سید داشت از حال می رفت ، اما قیافه سید علی که اسلحه به گردن

او بود و به سید می نگریست در فکر او توأم شد با قیافه بچگی
 سید علی بنابراین بلند شد که به سمت عماد حرکت کند
 عماد فریاد زد : بشین و گرنه شلیک می کنم و اسلحه را بیشتر به
 گلولی سید علی فشرده ... سید نشست .
 - چهار دست و پا بیا .

سید دوباره بصورت سید علی نگاه کرد . سید در تمام زندگی زیر بار
 هیچ زوری نرفته بود اما شروع کرد چهار دست و پا بسمت آنها رفتن
 سید علی چشمانش پر شده بود می دانست که سید بخاطر او این کار
 را می کند .

سید مرتضی به آنها رسید . عماد با خنده ای عصبی گفت : حالا
 کفشامو لیس بزن سنگ کثیف

و در حالی که خون کنار لبش را پاک می کرد و اسلحه را بنددت به
 گلولی سید علی می فشرده افزود : فکر کردین عراقیا اینقدر بدبختن
 که سه تای اونا حریف دوتا بسیجی نشن .

سید جلوی پای عماد رسیده بود نمی دانست چه بکند اثر کاری که
 گفته بود هم انجام می داد این عراقی که معلوم بود بسیار از دست
 سید بخاطر ضرباتی که خورده عصبانیست آنها را می کشت . با خود
 اندیشید یک لحظه پای عماد را بکشد اما منصرف شد نمی توانست
 بخاطر سید علی این کار را بکند و تصمیم گرفت کاری که عراقی
 گفته انجام دهد و حداقل مرگ سید علی را بتأخیر بیاندازد . اگر
 جای سید علی او، هر بسیجی دیگر بود نیز او همین کار را می کرد .
 که اینک قصد داشت انجام دهد .

سید زبانش را درآورد تا به کفش های عراقی بزند . سید علی طاقت
 نیارود و درست مانند کودکی فریادی زد و دست عماد را گرفت و به
 کناری زد عماد شلیک کرد تیر از کنار گونه سید علی گذشت ولی با
 سرشوی صورت سید علی زد و سید علی زمین افتاد . سید بلند شد
 عماد اسلحه را به طرف سید گرفت سید ایستاد سید علی بلند شد و
 به سرعت به سمت عماد شیرجه رفت . عماد که تعادل خود را از
 دست داده بود شلیک کرد اما بخاطر عدم تعادل به سید مرتضی اصابت
 نکرد.

سید جلو آمد و منتظر شد تا عماد بلند شود سید علی و عماد با هم
 بلند شدند سید در حالی که دیگر نمی توانست روی پا بایستد باچند
 ضربه پا عماد را نیز نقش بر زمین کرد و خود نیز افتاد .
 سید علی پدر خود را در آغوش گرفت و با غم فراوان گفت : بلند شو
 بابا هوا روشن شده یالا باید بریم .

سید مرتضی نگاهی به عراقی ها که افتاده بودند انداخت .
 - قبل از این که بهوش بیان یه چیز پیدا کن دستاشونو ببند . سلاحها
 رو هم یه جا جمع کن .

- چشم .
 سید علی پس از این حرف بلند شد و چند دقیقه بعد کارهایی که
 سید مرتضی خواسته بود انجام گردید.

سید علی وقتی سراغ پدرش آمد دید که رنگ سید مرتضی کاملاً زرد
 و چشمانش بسته شده گوشش را به قلب سید مرتضی گذاشت صدای
 ضربات قلب پدرش را بزحمت می شنید.

چشمان سید علی پر شد اما دستی که موهای او را نوازش می داد مانع گریه سید علی شد، این دستهای مهربان پدرش بود که با لرزش روی سر سید علی حرکت می کرد .

دقایقی بعد حسین دست خود را با چفیه به دور گردنش بست ، شانه سید مرتضی را هم با چفیه ای دیگر بست اما پهلوی او را نمی توانست کاری بکند با هر زحمتی بود عراقیها را پشت جیب انداخت و سید را هم روی صندلی جلو نشاند و پشت فرمان قرار گرفت و به سرعت به سمت مقر ایرانیها حرکت کرد . نگاهی به سید مرتضی انداخت ، سید به علت خونریزی شدید از هوش رفته بود

سید علی جیب را نگه داشت و گوشش را روی سینه سید گذاشت دیگر صدای قلب او را نمی شنید در حالی که گریه می کرد گفت : تو رو خدا نمیر سید، و در حالی که به آرامی تکانش می داد افزود : من تازه پیدات کردم من هنوز به پدری مثل تو احتیاج دارم ، و رو به آسمان کرده با صدای بلند گفت : خدایا نجاتش بده ، و تقریباً با فریاد افزود: یا جدۀ سادات کمک کن .

سید مرتضی چشمانش را کمی گشود و بریده بریده گفت : حرکت کن پسرم زودتر ... حرفش را تمام نکرده بود که دوباره از هوش رفت . سید علی بسرعت به سمت موضعشان حرکت می کرد او حالا می دانست که چرا با خانواده آقا ناصر تفاوت داشت می دانست که بعضی از تعصبات و خصوصیات ذاتی است نه اکتسابی و همچنین فهمید چرا نمی توانست مانند پولدار های بی درد باشد او خوشحال بود که پسر سید مرتضی است و غمگین بود که به مجرد بدست آوردن

سید دارد او را از دست می دهد .

چند بسیجی به سمت ماشینی که سید علی می راند و به سرعت به موضع نزدیک می شد نشانه رفتند یکی از آنان آر پی جی خود را به

سمت جیب گرفت و رو به حاج شریف سؤال کرد : بزنیم ؟

حاج شریف با دقت نگاه کرد و گفت : سرشنانش مثل عراقیا نیستن .

جیب نزدیکتر شد مصطفی که او نیز خیره بر جیب بود فریاد زد :

زنین زنین ... حوسینه .

سید علی ماشین را نگه داشت و پیاده شد، بسیجیها هجوم آوردند و

هر کدام کاری را به عهده گرفتند . دقایقی بعد سید مرتضی روی

تخت بیمارستان صحرایی بود و سرم خونی به او وصل کرده بودند .

حسین پرسید : چطور آقای دکتر و با صدای لرزانی ادامه داد : زنده

می مونه ؟

- خون زیادی ازش رفته ، بعد از خونگیری باید سریع ببرید اهواز .

سید چشمانش را گشود و با صدایی ضعیف گفت : سید علی کجاست .

سید علی جلو رفت و دستان پدر را در دست گرفت . سید مرتضی

سعی کرد دستان سید علی را بفشارد اما قدرت این کار را نداشت و

حرفهایی می زد که شنیده نمی شد . حسین گوشش را نزدیک دهان

پدر برد . سید مرتضی به آرامی گفت : نگران من نباش من هنوز نور

بالا نمی زنم بعدشم خبر پیدا کردن تو رو خودم می خوام به مادرت

زهره بگم ... سید علی با لبخند بوسه ای بر دست پدر زد .

پایان

التماس دعاء

س . ۱ . میر یوسفی

بسم الله الرحمن الرحيم

و فتنه بر امیال دوشش زدن	چو ققنوس باید پر آتش زدن
نمک چند از رو به زخمش زدن	بباید که مردن به زخم عدو
که ماندن بود بوسه جایش زدن	نه عاشق همه راه رفتن بود
س. ا. میر یوسفی	

بزودی از همین نویسنده منتشر خواهد شد :

د خانیات جمع سوم	ناقا (کوسه آب شیرین)
طبیعت زندگی	امین
آل	د یوانه از د یوانه

بسم ا... الرحمن الرحيم

و فتنه بر اميال دوشش زدن	چو ققنوس بايد بر آتش زدن
نمک چند از رو به زخمش زدن	ببايد که مردن به زخم عدو
که ماندن بود بوسه جایش زدن	نه عاشق همه راه رفتن بود
س. امير يوسفی	

بزودی از همین نویسنده منتشر خواهد شد :

د خانیات جمع سموم
طبیعت زندگی
آل

ناقا (کوسه آب شیرین)
امین
د یوانه از د یوانه

شماره شابک: ۳-۰۷۱۹-۰۶-۹۶۴-۳ 964-06-0719-3 ISBN